پرویز قاضی‌سعید

قاتلی
با ابروهای لنگه به لنگه!

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن : ۳۲۴۳۷ ـ تلگرافی «معرفت»

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است

چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۴۵ در چاپ ویلا
انجام گردید

پنجره باز بود و باد پرده های سپید توری را ببازی گرفته بود. رقص پرده‌سپید، در تاریکی‌شب ، چون‌هیا کل اشباح ناشناسی بنظر می رسید.

شبح، ازروی تراس، آهسته وآرام بپنجره نزدیك شد. بپاهایش بجای کفش، چندلا نمددیده‌میشدواز برجستگی جیب کتش بخوبی معلوم‌بود که یك سلاح گرم درجیب‌دارد..

مرد بپنجره رسید. چندلحظه صبر کرد. عرق ازسرو رویش‌می‌چکید. قلبش باچنان‌شدتی‌می‌تپید که گوئی‌صدای آنرا می‌شنود. آنقدر ایستاد تا نفسش آرام گرفت. آنوقت پایش رالب پنجره گذاشت و بایك‌حرکت سریع بداخل‌اتاق رفت.

حالا می توانست مردی را که روی‌تخت‌خواب استیل مجللی بخواب رفته وصدای‌نفیرش‌دراتاق می‌پیچید و باخش‌خش پرده درمی‌آمیخت‌ببیند. وشبح قادربوداز همانجامردی

را که روی تختخواب خوابیده بود، هدف گلوله قرارداده‌واو راازپای در آورد.

امابرای اینکه مطمئن شود، او بقتل‌رسیده‌ازپشت پرده بیرون‌آمدبتختخواب نزدیك‌شد.

ناگهان‌پایش بمیزفلزی‌باریك وپایه بلندی که رویش یك ساعت قدیمی فرانسوی، متعلق بدوران لوئی پانزدهم قرار داشت، گیر کرد ومیز باصدای بلندی برگشت وساعت چندمتر آنطرفتر پرید..

مردی که روی‌تختخواب خوابیده بود و« تام » نامیده میشد، سراسیمه ازجاپرید. شبح آنقدر شتابزده وناراحت‌شده بود که‌بکلی کنترل‌فکرش راازدست داده و قادر نبود سلاحی را که‌در جیب‌آماده کرده بود، بیرون‌آورد.

تام بسرعت از تختخواب پائین آمده بطرف‌شبح رفت و فریاد کشید :

ـ کیست؟. آنجا کیست؟

اماشبح بادست‌چپ مشت‌محکمی زیرچانه‌تام کوبید. بطوریکه تام‌سوزش شدیدی‌زیرچانه‌خوداحساس کرد و چند

قدم عقب رفت و روی زمین نقش بست شبح فرصت یافت تا طپانچه‌اش را بیرون بکشد.

از صدای فریادهای پی‌درپی تام، چندنفراز مستخدمین او بطرف اتاق دویدند شبح صدای قدم‌هائی را که بطرف اتاق نزدیك میشد، میشنید. بدون لحظه‌ای درنك ماشه‌را فشردوچند گلوله پی‌درپی شلیك کرد.

گلوله بسینه شکم وشانه تام اصابت کردو اورا درهمان دم بقتل رساند. شبح بطرف پنجره دوید. درهمین موقع دراتاق باز شدومستخدمین داخل اتاق ریختند.

شبح خودراروی تراس رساند. بطرف خیابان آویزان شد و پایش را روی نردبان مخصوص آتش نشانی که برای مواقع خطرهای احتمالی روی دیوار تعبیه شده بود، گذاشت واز نردبان پائین رفت.

پلیسی که در خیابان مشغول گشت بود، از صدای تیراندازی و همهمه آنهائیکه روی تراس جمع شده بودند، متوجه شبح شدو بتعقیب او پرداخت.

شبح خودش را به موتور سیکلتش که هنگام آمدن

در گوشه‌ای قرارداده بود رساند وسوار شد و درهمین لحظه بود که پلیس توانست‌صورت شبح را ببیند مردی با موهای مشکی ،سبیل پرپشت،چشم‌های آبی که‌یك ابرویش پرپشت تروپرموتر از ابروی دیگر بود.!

شبح گریخت بدون اینکه گلوله‌هائیکه پلیس برای دستگیریش شلیك میکرد باو اصابت کند .

☆ ☆ ☆

استیونس‌پیر گزارش مامور پلیس‌را روی‌میز انداخت وزیر لب زمزمه کرد :

ـ کلکی درکار است.. حتماکلکی درکاراست .. قاتل موقع گریختن مخصوصا توقف کرده و رویش‌را برگردانده تا پلیس بتواند صورتش را ببیند .. خوب ببینم این مقتول کیست؟

استیونس گوشی تلفن را برداشت و گفت :

ـ به کارآگاه اسمیت بگوئید باتاق من‌بیاید.

بعد گوشی‌را سرجایش گذاشت و سیگار برگش را آتش‌زد وبفکر فرورفت .

مدتها بود که درحوزه ماموریت او هیچگونه جنایتی اتفاق نیافتاده بود. اگر هرچه زودتر این قاتل ناشناس ومرموز دستگیر نمیشد، بدون شك مردم موضوع را حمل برضعف پلیس ناحیه میکردند و گردنکشان وجانیانی که از ترس استیونس پیر مدتها ساکت نشسته بودند. مجددا مشغول خرابکاری، قتل و دزدی میشدند. نه، باید هرطور شده، قاتل ناشناس را دستگیر کرد.

دنباله افکار استیونس پیر را ورود اسمیت در هم گسست:

ـ سلام قربان.

ـ سلام اسمیت، تحقیق کردی؟

ـ بله، قربان. مقتول یکی از ثروتمندترین صرافان این ناحیه بود. او به اشخاص پول نزول میدادودرعوض اشیاء گرانبها وآنتیك وقدیمی را گرو برمیداشت. اگر سر موعد مقرر پول را پرداخت نمیکردند، اشیاء گرانبها را بنفع خود برمیداشت. بدهکاران نیز هیچ اقدامی نمیتوانستند بکنند. زیرا تام ازقانون استفاده میکرد. بهمین دلیل، دشمنان زیادی

داشت.

استیونس سری تکان‌داد و گفت:

ـ خوب تااندازه‌ای بدنشد. حالا برویدازمحل معاینه بعمل آورید ببینید چیز تازه‌ای‌دستگیرتان میشود یانه.. ضمنا پزشك‌قانونی‌رابگوئید باینجا بیاید.

ـ اطاعت میکنم‌قربان.

اسمیت از اتاق بیرون رفت‌وبدخترجوان وزیبائی که منشی استیونس بود گفت که پزشك قانونی‌را نزد استیونس بفرستد و خودش یکسره‌بمحل وقوع قتل رفت.

یکربع بعد پزشك نزد استیونس بود و گزارشش را باصدای بلند میخواند:

ـ قتل براثر سه گلوله که بسینه، شکم و شانه مقتول اصابت کرده،روی داده وبین‌مقتول‌وقاتل زدوخورد مختصری روی‌داده است.

درچانه مقتول زخم خونینی دیده میشود که بصورت «ام» می‌باشد این زخم معلوم نیست قبل از زدوخورد با قاتل ایجاد شده یا در حین زد و خورد دیگر. هیچگونه اثر و

نشانه‌ای در دست‌نیست‌ومیتوان گفت که قاتل خیلی با عجله وشتابزده‌کارخودرا انجام داده‌و گریخته است.

استیونس‌پیر همانطور که‌پزشك گزارشش‌را میخواند مطالبی‌را روی‌کاغذ یادداشت میکرد و گاه‌گاه زیر مطالبی که‌یادداشت کرده بود خطمی کشید.

گزارش پزشك تمام‌شد. استیونس بادست اشاره کرد که دیگر کاری باپزشك ندارد.

وقتی پزشك از اتاق بیرون رفت، استیونس با عجله رهسپارخانه مقتول‌شد.. زیر پنجره خانه مقتول در خیابان، اسمیت‌مشغول‌اندازه گیری فاصله نردبان آتش‌نشانی‌با تراس بود . استیونس از اتـومبیل پیاده شد و باسمیت گفت:

ـ خوب چیز تازه‌ای کشف کردی؟

ـ خیرقربان.

ـ اندازه نردبان‌بامیله‌های‌دورتراس‌چقدراست ؟

ـ دومترونیم قربان

استیونس سری‌تکان داد و زیرلب زمزمه کرد:

ـ دومترونیم.. دومترو نیم..

بعد باصدای بلند افزود :

ـلیست اشخاصیکه بمقتول بدهکار بودند، بیاورید.

من باداره برمیگردم.

استیونس باداره باز گشت، درحالیکه فکر میکرد، شاید بتواند قاتل را پیدا کند . اگر قاتل را نمی یافت، موقعیت او و نظم شهر بخطر میافتاد.

بعدازظهر همان روز لیست اشخاصیکه به‌مقتول بدهکار بودند ، بدست استیونس رسید استیونس در همان غروب رهسپار خانه آنها شد. اولی پیر مردی فرتوت و ناتوان بود که هر کسی از همان نظر اول می‌فهمید، چنین مردی فرتوت نمی‌تواند قاتل باشد .

استیونس بخانه دومی و سومی و چهارمین نفر نیز سر کشید .اما همه آنها یا درشب وقوع قتل درخانه بودند و یادر میهمانی و چند نفری هم شاهد داشتند .

استیونس لحظه بلحظه مایوس تر میشد .زیرا هر لحظه که میگذشت ، قتل پیچیده‌تر و امکان یافتن قاتل کمتر میشد .

آن‌شب استیونس بخانه نه‌نفر سرزد، ولی نتیجه‌ای‌عاید اونشد. دوروز دیگر ازتاریخ قتل سپری گردید.

اینك تمام روزنامه‌هادرمورد قتل‌مرموزمرد ثروتمند و قاتل ناشناس صحبت میکردند.

استیونس باهمه تلاشی که کرده بود، نتوانسته‌بود از انتشار خبر قتل مردثروتمند جلوگیری کند.

غروب روزسوم‌استیونس بیك بار کوچك رفت. او از اینکه این بار نمیتوانست گره کار را بگشاید، بی اندازه ناراحت و اندوهگین‌بود. استیونس‌پشت‌بارایستادودستورداد برایش‌ویسکی بیاورند. بعد سیگاری از جیب بیرون آورد وبه‌لب گذاشت. اما کبریت نداشت. مردی که متصدی بار بود فندکش‌رابیرون آوردو شعله‌آنرا زیر سیگار استیونس گرفت. دراین‌موقع دفعتاچشمان استیونس روی انگشتهای مردی که‌فندك‌را دردست‌داشت، خیره‌ماند! وفکری‌عجیب‌در سرش‌درخشید.

در یکی از انگشت های مرد انگشتری دیده میشد که رویش کلمه «ام» که مسلما «ام» حرف اول‌اسم‌مرد بود،

نقش بسته بود! استیونس پکی به سیگار زد و گفت:

ـ متشکرم آقا.. متشکرم .. ممکن است اسم جنابعالی را بدانم.

ـ مك موری آقا . از آشنائی با شما خوشحالم.

استیونس گیلاس ویسکی را سر کشید و بطرف تلفن عمومی رفت و باداره تلفن کرد:

ـ الو.. من استیونس هستم. اسمیت در اداره است؟ متشکرم بگوئید صحبت کند.. اسمیت توهستی.. بله..

گوش کن ببین چه میگویم توی لیست بدهکاران مقتول اسم مك موری دیده میشود؟ .. خوب درباره این مك موری، متصدی بار «روشنائی» تحقیق کن.. همین امشب خبرش را بمن بده . اگر دربار نبودم، در خانه هستم.. بله خیلی فوری است.. خداحافظ..

☆☆☆

بار کم کم خلوت میشد و مردان وزنانی که تا پاسی از شب گذشته، وقت خود را در آنجا گذرانده بودند از بار خارج میشدند فقط یك زن نسبتا مسن، یك جوان هیجده

نوزده ساله ودومردقوی هیکل دربار باقیمانده‌بودند.

استیونس، در همان گوشه‌ای که نزدیك تلفن بود نشسته و بالیوانش بازی میکرد. سرانجام اسمیت وارد شد. استیونس با دست باو اشاره کرد:

- هی اسمیت.. کجا بودی؟ خیلی دیر کردی..

- کار مشکل‌بود قربان ولی‌خیال میکنم بدرد شما بخورد.

چطور بین‌مك‌موری و مقتول رابطه‌ای وجود داشته؟

- هم بله وهم نه. باین نحو که زنی‌بنام‌باربارا مبالغ زیادی از مقتول قرض گرفته بوده‌است و..

استیونس گفت:

- بله.. بله. همان‌شب اول‌از بارابارا تحقیق کردم. اویکزن الکلی ودائم‌الخمراست که بهیچ کاری نمی‌خورد.

اسمیت گفت:

- ولی مسلما در تحقیقات نزد شما اعتراف نکرد که دوست‌مقتول‌بوده‌و بهمین‌دلیل هم‌مقتول‌مبالغ هنگفتی‌باوقرض داده است.

- خوب این چه ربطی بمك موری دارد؟

- اجازه بدهید قربان ، هنوز موضوع تمام نشده، مك موری عاشق این زن دائم الخمر والکلی بوده و بارها باو پیشنهاد ازدواج کرده بود . اما بارا بارا نمی توانسته بپیشنهاد مك موری جواب مثبت بدهد، چون در آنصورت مقتول تقاضای وصول طلب خود را میکرده و نه مك موری و نه بارا بارا هیچکدام قادر نبودند ، این قرض سنگین را بپردازند.

استیونس دستها را بهم مالید و گفت:

- خوب. پس قاتل شناخته شدو قضیه حل گردید بمردی که پشت بار ایستاده نگاه کن، او مك موری است.

اسمیت با دقت بمك موری دقیق شدو بعد گفت:

- ولی قربان گزارش پلیس کاملا صریح وروشن است پلیس گزارش داده که قاتل را هنگام فرار تعقیب کرده و بخوبی چهره او را دیده است، موهای مشکی، ابروهای فوق العاده پرپشت، چشمهای آبی و یکی از ابروها بورو کم مو..

استیونس خندیدو گفت:

- بله.. همین یك ابروی بورو کم مو، مچ آقای مك موری

را باز میکند میدانی قاتل که من یقین دارم، همین آقای ملک‌موری است، مخصوصاهنگام فرار رویش را بر گردانده تاپلیس او را ببیند.

گوش کن اسمیت، ملک‌موری یك کلاه گیس‌مشکی بسر گذاشته و یك جفت ابروی مصنوعی روی ابروهایش چسبانده‌است. غافل‌ازاینکه هنگام فرار یکی از این‌ابروها میافتد! بعد برای‌اینکه هر گونه‌شك وتردیدی راازبین‌ببرد، موقع فرارویش را بر گردانده، تاپلیس‌اورا ببیند ومشخصات صورتش را گزارش دهدو با این ترتیب بکلی پلیس را از مرحله اصلی دور کند.

اما دومسئله‌را ازیادبرده‌است. اول اینکه کمتر اتفاق میافتد کسی که موها و ابروهایش مشکی است، چشم آبی داشته باشد و این از موارد استثنائی است و پلیس هم کمتر بموارد استثنائی‌توجه میکند و موضوع مهم اینکه قاتل یا همین‌آقای ملک‌موری بادست چپ‌ضربه‌ای بچانه مقتول زده و کلمه اول اسمش که روی انگشتر نقش بسته، چانه مقتول رازخمی کرده واین‌زخم‌درست‌مانند کلمه «ام» است.

اسمیت که با حیرت زیادی بحرفهای استیونس گوش میکرد باشگفتی گفت:

- قربان در این فکرم که در سر شما مغز است یا یك ماشین الکترونیکی.

استیونس خندید و در حالیکه از جا برمیخاست گفت:

حالا بیا برویم این آقای ملك موری را دستگیر کنیم تا بفهمد که زرنك تر از او هم پیدا میشود!

پایان

در جستجوی
یك دختر خوشگل

مه‌غلیظ تا روی خیابانها پائین آمده بود: اسفالت خیابانها از باران شب گذشته کاملا خیس بود ولای درز سنگفرش پیاده روها آب جمع شده بود.

پشت یقه بارانیم را بالا کشیده و دستهایم را در جیب‌ها فرو برده بودم. از دهان عابرینی که بسرعت از کنارم میگذشتند وچند قدم بعد میان مه‌غلیظ گم می‌شدند، بخار بیرون میزد. احساس سرخوشی لذتبخشی میکردم. بکافه «تریا ادموند» رسیدم. مثل هرروز چند نفری. نزدیك بخاری را اشغال کرده مشغول صرف صبحانه بودند.

ادموند پیر نیز با شکم برآمده وغبغب آویزانش، با صورت سرخ و بشاش که گذشت روزگار نتوانسته بود در آن جای پائی بیادگار بگذارد، بسرعت از این میز بآن میز میرفت. هنوز درست روی صندلی ننشسته بودم که ادموند سر میزم حاضر شد

ـ سلام هندل ..

ـ سلام ادموند.. صبح بخیر.. روز سردی است

ـ بله هندل.. صبحانه هر روزی را میخوری؟

ـ بله پیرمرد . . ژامبون سرخ کرده سیب زمینی و شیر..

ادموند از کلمه «پیرمرد» خشمگین شد. دستش را روی پیش‌بند سفیدش کشید و گفت:

ـ تو همیشه مسخره‌ای.. و هیچوقت هم آدم نخواهی شد!

باصدای بلند خندیدم، این ادموند آدم خوبی بود. ده سال.. شاید هم کمی بیشتر بود که من در کافه ادموند، صبحانه وناهار واغلب اوقات، غیر از آن مواقعی که مهمان بودم، شام میخوردم .

از روزی که دوره آموزش ما در کلاس «ضداطلاعات» بپایان رسید وما باداره مرکزی «اطلاعات وضداطلاعات» واقع درخیابان صدو بیست وپنج نیویورك منتقل شدیم، من همیشه غذایم را در کافه ادموند خورده بودم .

این کار چند دلیل داشت. اول اینکه کاملا تنها بودم. پدرم خیلی پیش، آن‌زمان که‌من کودکی پیش نبودم، در گذشته بود ومادرم هم درهمان موقع که‌من‌دوره دبیرستان را بپایان رساندم فوت شد.

من تنها فرزند پدرومادرم بودم وطبیعی بود که بعداز مرگ مادرم کاملا تنها، دریکی از آپارتمان‌های نیویورک زندگی میکردم. هیچوقت هم بفکرم نرسیده بود که ازدواج کنم و خودم رااز تنهائی نجات دهم. چون شغل‌من باندازه‌کافی دردسر و ناراحتی‌داشت ودیگر مایل نبودم که درخانه هم برای خود ناراحتی و دردسر ایجاد کنم.

چند دقیقه بعداد موند درحالیکه‌غرغرمیکرد، صبحانه‌ام را جلویم گذاشت. بااشتهای زیاد غذایم راخوردم و نگاهی به‌ساعتم انداختم.

هنوز نیم‌ساعت بوقت اداریم مانده بود. پیپم راروشن کردم. بپشت صندلی یله دادم وبادست بخارروی شیشه‌راپاك کردم وچشم بخیابان دوختم. این‌حالت خوش زیاددوام‌نکرد. زیرا خانم هال، منشی‌من‌سراسیمه وشتابزده وارد کافه شد و

بانگاه عجولانه‌ای که بسر تاسر کافه انداخت مرا پیدا کرد و بسرعت سر میزم آمد. از حالت شتابزده او فهمیدم که باز موضوعی پیش آمده است . پیپم را از گوشه لب برداشتم و گفتم:

- صبح بخیرخانم‌هال..

- صبح بخیر آقای هندل.. کجاهستید؟ دیشب‌چندین باربه‌آپارتمان شماتلفن زدم اما هیچکس گوشی رابرنداشت و ..

- خانم هال، پریز تلفن‌را کشیده بودم، مگر کاری‌پیش آمده بود؟

- بله‌آقای‌هندل.. رئیس باشماکارفوری‌دارند..امروز از ساعت شش در اداره منتظر شماهستند.. همه‌جارا بدنبال شما گشته‌ام. بالاخره یادم‌آمد که صبح برای خوردن‌صبحانه باینجامیائید..خواهش‌میکنم‌عجله بفرمائید رئیس‌برای‌دیدن شماعجله‌دارد!

سرخوشی و آرامشم بکلی‌بهم ریخت.دردلم شورافتاد. فهمیدم که‌بایدموضوع‌مهمی‌درپیش باشد که رئیس‌مراخواسته

است. زیرا من وعده معدود دیگری بودیم که فقط برای انجام کارهای مهم احضار می‌شدیم و برای کارهای جزئی و معمولی از مامورین تازه‌کار تر استفاده میکردند.

بهرحال شانه بشانه خانم هال از «تریاده‌وند» بیرون آمدیم. دونفری با آسانسور، خودرا بطبقه بیست و هشتم رساندیم. خانم هال ورود مرا اطلاع داد و من بلافاصله بارانیم را از تن خارج کردم و روی صندلی منشی آقای رئیس انداختم و واردشدم:

ـ سلام آقای هربرت.. بابنده امری داشتید؟

ـ آقای هندل برای چندمین بار باید بشما بگویم که مامورین ضد اطلاعات باید شب را در خانه خود بسر برند؟

ـ قربان میتوانید از دربان آپارتمان من سئوال بفرمائید که از اول شب تا امروز صبح در آپارتمان خود بوده‌ام...

ـ پس چرا تلفن شما جواب نمی‌داد؟

ـ برای اینکه .. برای اینکه قربان پریز را کشیده

بودم ..

- هوم! پریزرا کشیده بودیدوطبق مقررات ماماموردضد اطلاعاتی که شب موقع خواب پریز تلفنش را بیرون بکشد، یکماه حقوق جریمه و کتبا توبیخ خواهدشد!

ازناراحتی کم‌مانده بود فریادبکشم. اما بهرترتیبی بود براعصاب خود مسلط شدم وسکوت کردم. هربرت گفت:

- بفرمائید بنشینید. دراولین فرصت به‌کار گزینی می‌نویسم کتبا شما را توبیخ کرده و یکماه حقوقتان را ضبط نمایند ..

روی صندلی نشستم وچشم بصورت قرمز، کله‌طاس وعینك دره بینی هربرت دوختم. هربرت عینکش را از چشم برداشت و گفت :

- آقای هندل .. خانم ایزابل بطور ناگهانی ناپدید شده‌است.. شما اورامی‌شناختید؟

بفکرم فشار آوردم تاشاید یادم بیاید خانم ایزابل‌را در کجا دیده‌ام. اما در مغزم ، جز تصویری از یك زن پیر و«غرغرو» بددهن ، هیچ چیزدیگرمجسم نشد. ناچار جواب

دادم:

ـ نه‌قربان.. متاسفانه افتخار شناسائی خانم ایزابل‌را ندارم.

ـ آقای‌هندل‌خوب گوش کنید. خانم ایزابل یکی‌از ورزیده‌ترین‌وباارزش‌ترین‌مامورین‌ما است. اوتا کنون‌خدمات گرانبهائی به‌دستگاه ما انجام داده است.

پریروزغروب، اوتلفنی بمن‌اطلاع داد که ازرازمهمی مطلع شده است، اما وقت ندارد که شرح دهد این راز مهم چیست. اوافزود دراولین فرصت باما تماس میگیرد. ولی از پریروز تابحال هیچ‌خبری ازاو نشده‌است حتی دراین‌سه‌روز بآپارتمانش‌هم بازنگشته. هیچ‌اطلاعی از او دردست‌نداریم‌و تحقیقات ما نیزبجائی نرسیده است، این موضوع از دو نظر کمال اهمیت‌را دارد.

اول اینکه ایزابل برای ما فوق‌العاده ارزش دارد و همانطور که گفتم از صمیمی‌ترین وفعال‌ترین‌مامورین ماست و دستگاه مایل‌است،هرطوری شده،جانش را از خطر نجات دهد.

موضوع دوم، همان راز مهمی می‌باشد که او کشف کرده بود. ایزابل زنی نبود که باین‌سادگی‌ها خودش‌را بخطر اندازد. مسلما موضوعی که کشف کرده، فوق‌العاده مهم و قابل اهمیت بوده است. ناپدیدشدن ناگهانی اوهم براهمیت موضوع میافزاید.

هربرت همچنان حرف میزد ومن‌دردل فکرمیکردم، یك پیرزن کنجکاو بوده که فدای کنجکاوی خودش شده و اسباب ناراحتی‌مرا فراهم کرده است.

از اینکه سرخوشی‌ولذت‌آن‌روزصبح من، بعلت‌وجود یك‌پیرزن درهم‌ریخته است، چنان ناراحت بودم که اگر این ایزابل‌پیررابدست می‌آوردم‌کله‌اش‌راروی‌اسفالت‌خیابان خرد میکردم، صدای هربرت مرا بخود آورد:

ـ آقای هندل این‌عکس خانم ایزابل است.. آن‌رابا خودداشته‌باشیدوازهم‌اکنون‌فعالیت‌خودرابرای یافتن‌اوشروع نمائید.

دستم‌را دراز کردم و عکس را از دست آقای هربرت گرفتم‌و بدون‌توجه واز روی بی‌حوصلگی نگاهی به عکس

افکندم .

ناگهان برخود لرزیدم. خیال کردم چشمانم اشتباهی می‌بیند . با دقت بیشتری بعکس خیره شدم و برای اینکه اطمینان حاصل نمایم، اشتباه نکرده‌ام، چندبار مژه‌هایم‌را بر هم‌زدم، نه... کاملا درست می‌دیدم. عکس در دست من، عکس یك دختر بود. یك دختر زیبا که شاید بیشتر از هیجده سال نداشت .

چشمانش بنحو غریبی گیرا بود. موهای صاف و بلندش که صورت زیبا و خوش‌ترکیب اورا درمیان گرفته بود، حالتی جذاب و دلنشین داشت. لبخندی که جادو میکرد. لب‌های گوشت‌آلودش‌را از هم اندکی باز کرده بود و این خود بر زیبائی صاحب عکس افزوده بود. صورتش آنچنان معصومانه و دلنشین بود که انسان خیال میکرد، صاحب عکس یکدختر ساده دبیرستانی است. دختری که هنوز زنگی آینه قلبش‌را کدر نساخته و موجی بر که آرام چشم‌هایش‌را متلاطم نساخته بود .

این عکس با آنچه که من از ایزابل در مغزم ساخته بودم ، زمین تا آسمان فرق داشت . نه ، من اشتباه نمی ـ

کردم.

عکسی که در دست من بود، تصویری از یك رویای دلپذیر بود.. پس این آقای هربرت بود که عکس دیگری را اشتباها بجای عکس ایزابل بدست من داده بود. این فکر آنقدر در من قوت گرفت که عکس را بطرف آقای هربرت دراز کردم و گفتم:

ـ قربان تصور میکنم. اشتباهی رخ داده است .. این عکس ایزابل نیست ..

هربرت، چنان بمن نگریست که گوئی به دیوانه‌ای می‌نگرد. لبخند تلخی زد و گفت:

ـ آقای هندل گمان میکنم حالتان خوب نباشد. شما که تا کنون ایزابل را ندیده‌اید.

من بشما اطمینان میدهم که این عکس ایزابل است ..

شرمنده عکس را در جیبم گذاشتم و از جا برخاستم و آهسته گفتم:

ـ قربان معذرت میخواهم.. درخیال خود تصور میکردم،

ایزابل‌زن پیری است.. درحالیکه این دخترخوشگل..

حرفم‌را قطع کرد و گفت:

ـ بله.. درحالیکه این‌دختر خوشگل‌کاملا حواس‌شما را پرت کرده است!

سری بعلامت احترام خم کردم واز اتاق او بیرون آمدم ویکسره بدایره‌کار گزینی‌رفتم ودستور دادم‌پرونده ایزابل‌را برای‌مطالعه بمن‌بدهند.

بعدازمطالعه پرونده ایزابل فهمیدم که پدر او یکی‌از اعضای عالیرتبه اداره ضداطلاعات‌بوده‌است که پس‌ازمرگش بپاس احترام پاو ، دخترش‌را که بیشتر ازهیجده سال نداشته استخدام کرده‌اند. اما دخترك‌ظرف‌یکسال‌آنچنان درکارخود لیاقت واستعداد نشان داده که‌کاملا موردتوجه روسای‌مربوط قرار گرفته‌ودرعرض یکسال حقوق و مزایای او چند برابر شده است.

همچنین فهمیدم که او نیزمثل‌من‌تنها دریك آپارتمان واقع درخیابان «هاروارد» زندگی میکند.

همین‌وبس ، دیگر هیچگونه اطلاعی از او در دست

داشتم، کتابچه بغلی خودرا که مخصوص یادداشت شماره‌های تلفن و آدرس منازل رفقایم بود، ازجیب بیرون آوردم و آدرس خانه‌را یادداشت کردم.

درهمین موقع بود که باز آقای هربرت مرا احضار کرد. باتاق اورفتم.

هربرت همانطور که مشغول مطالعه پرونده‌ای بود گفت :

- میخواستم یادآوری کنم که‌دراین ماموریت طپانچه خودرا فراموش نکنید و اگر احتیاج بکمك‌داشتید،فورا بمن تلفن کنید !..

از او تشکر کردم و از اداره بیرون آمدم. اولین کارم، بازرسی آپارتمان ایزابل بود. می‌بایست اتاقهای اورا بدقت بگردم تا به‌بینم چیزی که کمکم کند بدست بیاورم یا نه .

یکسره به تریا ادموند رفتم و ادموند را بگوشه‌ای کشیدم و آدرس ایزابل‌را باودادم و گفتم :

- ادموندعزیز.. هروقت «توم» اینجا آمد، آدرس‌راباو

بده وبگو اتومبیلی تهیه کرده وبه آنجا بیاید.. فراموش‌نکن که جز به‌تو‌م به‌هیچکس‌نباید بگوئی‌مرا دیده‌ای و میدانی بکجا رفته‌ام.

بعدازکافه‌بیرون‌آمدم وسوارتاکسی شدم وبطرف‌خانه ایزابل حرکت کردم.

مه‌برطرف شده‌بودوباران ریز وتندی بطوریکنواخت و کسل کننده می‌بارید . بهمین دلیل خیابانها خلوت بود .

بساعتم‌نگاه کردم.ساعت ده‌بود.قاعدتاتوم، معاونم‌باید تاساعت یازده به‌آپارتمان ایزابل بیاید. درخیابان هاروارد ازتاکسی پیاده شدم‌وبعدازاندك جستجوئی آپارتمان‌ایزابل را پیدا کردم.

سرایدار آپارتمان، دراتاق‌خودش نشسته‌بودوروزنامه میخواند . در نگاه اول تصور کردم که پیره‌رد خرفتی است که‌نمی‌توان‌ازاواطلاعی‌بدست آورد.

ولی‌وقتی‌جلورفتم‌وازاوکلیدآپارتمان‌ایزابل راخواستم ازشتابزدگی وناراحیتش پی‌بردم،آنطور که من‌خیال‌میکنم،

خرفت‌وساده نیست. بلکه پیرمردشیادی است که از بسیاری ازاسرار اطلاع دارد.

پیر مرد از دادن کلید ایزابل خودداری میکرد و می گفت :

ـ آقا.. من‌شمارانمی‌شناسم ونمی‌توانم کلیدآپارتمان مردم‌رابدست کسی که نمی‌شناسم بدهم.

اماوقتی کارت شناسائی‌خودرانشانش دادم،اول یکه‌ای خورد وبعد کلید رابدستم دادوسعی کرد باچاپلوسی‌سوءظن مرا نسبت بخودش برطرف کند.

ازپله‌ها بالارفتم‌ومقابل‌درشماره سیصدودوتوقف کردم. کلیدرا درقفل‌چرخاندم وواردشدم.

اتاق بهم ریخته و مغشوش بود. کشوهای میزتحریر ایزابل رابیرون‌آورده وچمدان‌های اوراجستجو کرده‌بودند. تعدادی عکس‌پاره‌پاره‌شده کف اتاق‌ریخته‌بود. تنهامیزتوالت ایزابل بود که همانطور مرتب ودست نخورده مانده بود.

آلبوم عکس ایزابل‌راگشودم وورق زدم. چندعکس اورایافتم که کنارش راپاره کرده‌بودند.این موضوع میرساند

که ناپدید شدن ناگهانی ایزابل، حتما بااشخاصی مربوط می‌شود که بااو مراوده ورفت وآمد داشته وصمیمیت آنها به اندازه‌ای بوده است که باایزابل عکس گرفته بودند.

سخت نگران ایزابل بودم. باید اعتراف کنم که حالا تنها نقش وظیفه‌ام در کار نبود، بلکه علاقه شدیدی نسبت باو در دل خود احساس میکردم.

من باین دختر که تا آن روز هرگز ندیده بودم علاقمند شده بودم وحالا از فکر اینکه او را بقتل رسانده باشند، تمام وجودم درچنگال هراسی بزرگ فشرده می‌شد.

سعی کردم تا شاید کتابچه تلفن او را بدست بیاورم و نام رفقایش را بفهمم. اما تلاشم بنتیجه‌ای نرسید. ناچار پاره‌های عکس را که کف اتاق ریخته بود جمع کردم وروی میز کنار هم چیدم.

عکس زنی بود که تقریبا سی‌ساله مینمود. باموهای بور وچشم‌های درشت آبی.. خرده‌های عکس را در جیبم ریختم تا سر فرصت آنها را کنار هم بهم بچسبانم.

درهمین موقع ضربه‌ای بدر خورد. فورا از جا پریدم.

طپانچه خود کار والترم را ازجیب بیرون کشیدم و در کنار در کمین کردم وبطورناگهانی دررا گشودم. توم بود.. نگاهی بمن انداخت و بعدنگاهش بسرعت دورتادور اطاق را گشت. والترم رادرجیبم گذاشتم.

توم پرسید:

- موضوع مهمی پیش آمده است..؟

- بله توم.. خیلی خیلی مهم..

بعدتمام جریان آنروزرابطوراختصاربرایش شرح دادم و پرسیدم:

- وقتی توواردآپارتمان شدی، سرایدار آپارتمان در اتاقش بود ؟

توم جواب داد :

- اتفاقا برای اینکه ببرسم آپارتمان شماره ۳۰۲ در کدام طبقه قراردارد، باتاق سرایداررفتم. امااز اوخبری نبود. چند دقیقه هم معطل شدم. ولی چون او نیامد، ناچارازیکی ازساکنین آپارتمان پرسیدم وبالاآمدم. چطورمگرتوباومشکوك هستی ؟

- میدانی توم.. اگر هم باو مشکوك نبودم، حالا که غیبش زده باومشکوك شده‌ام.. حتمارفته‌خبر بدهد که‌مامورین ضداطلاعات برای یافتن ایزابل بتکاپوافتاده‌اند.. خوب بهتر شد که‌تراندید..

سرنوشت این دخترزیبا بکلی‌مرا نگران کرده‌است.. توهمین جا بمان. من کلید راروی صابونی که دردستشوئی پیدا کردم فشار دادم. نگاه کن.. کاملا نقش کلیدروی صابون‌مانده است.. توهمین‌جا میمانی ومن دررا قفل‌میکنم وپائین میروم‌و کلیدرا بسرایدارمیدهم بعدمیروم تا بدهم کلیدی ازروی این صابون بسازند.

اگرآنطور که‌من‌فکرمیکنم، این‌سرایدار ازاسراری باخبر باشد، حتماامشب آنهائیکه ایزابل را ربوده‌اند، برای اینکه بفهمندمااز آپارتمان ایزابل چه‌چیزهائی رابرداشته‌ایم باینجامی آیند ویکبار دیگراینجارابهم‌می‌ریزند.

من‌پائین آپارتمان، آنطرف‌خیابان متوجه‌پنجره‌هستم. بمحض اینکه کسی وارد شد توطپانچه‌ات راروی سینه‌اش بگذار وچراغ اتاق را روشن کن.. من فورا خودم را بالا

میرسانم ..

امیدوارم بتوانیم امشب موفقیتی کسب کنیم و توهم دعا کن که ایزابل زنده باشد.. راستی اتومبیل تهیه کردی؟

- بله هندل . اتومبیل یکی از رفقایم را گرفتم..

- خوب سویچ را بمن بده و همین جا زندانی باش تا ببینم چه پیش می آید!

- سویچ را از توم گرفتم و از اتاق بیرون آمدم و در را قفل کردم و از پله ها پائین رفتم.

وقتی جلوی در اتاق سرایدار رسیدم، او تازه داشت از در آپارتمان داخل می شد. لباسهایش از باران خیس بود و معلوم می شد که مسافتی را زیر باران پیاده طی کرده است.

کلید آپارتمان ایزابل را باو دادم و گفتم:

- متشکرم . . ممکن است به چند سئوال من جواب دهید؟

پیر مرد گفت :

- اگر بتوانم کمکی بشما بکنم خوشحال میشوم..

- نمیدانید چه اشخاصی باخانم ایزابل رفت و آمد و معاشرت

میکردند؟

- میدانید آقا.. این آپارتمان سی ودو طبقه است ودر هر طبقه درحدود ده خانواده مسکن دارند.. من چگونه می توانم بفهمم اشخاصی که باینجا می آیند و میروند با چه اشخاص معاشرت می کنند ؟

مجدداً سئوال کردم:

- خوب آخرین باری که خانم ایزابل از آپارتمانش خارج شد چه موقعی بود.. چه روزی بود..

پیرمرد، دستی بصورتش کشید وجواب داد:

- پیری خیلی دردها همراه خود می آورد که یکی از آنها فراموشی است درست یادم نیست که آخرین بار او را چه روزی دیدم.. اما بهرحال خیال میکنم دو روز قبل بود.

دیگر شکی برایم نمانده بود که این پیرمرد خیلی چیزها میداند ونمی خواهد بگوید. زیرا او بمن دروغ گفته بود آقای هربرت گفته بود که از سه روز قبل او به آپارتمانش مراجعت نکرده است، یعنی اینکه از سه روز قبل آپارتمان ایزابل تحت نظر ما مورین ما بود واگر واقعاً او دو روز قبل از آپارتمان خارج

ویا به‌خانه خود وارد شده بود، مسلم‌بود که مامورین‌ما او را می‌دیدند.

بنابراین‌پیرمرددروغ میگفت. ولی من دلیلی دردست نداشتم تادستبند بدست پیرمرد بزنم‌واورا به‌اداره‌ببرم وبازور ازاواعتراف بگیرم.

ناچار دندان روی‌جگر گذاشتم وتسویه حسابم‌راباو موکول بوقت بهتری کردم.

ازپیرمردجداشدم‌ویکسره به‌اداره‌باز گشتم. اول‌دستور دادم، اثرانگشتی را که روی‌عکس خردشده بود، بردارند. سپس عکس را بهم چسباندم و باپرونده جاسوسه هائی که‌ما می‌شناختیم تطبیق دادم. ولی بی‌فایده بود. برای اینکه وقت نگذرد، صابون راهم‌فرستادم تافورا از روی‌نقش‌روی صابون کلید مورد احتیاج مرا بسازند وبرایم بیاورند.

این کارها تا حدود ظهر بطول انجامید. ظهر بقسمت «انگشت نگاری» تلفن کردم وسئوال نمودم آیا توانسته‌اند بفهمند اثر انگشت متعلق بچه کسی است ؟ اما آنها فقط جواب دادند که اثرا نگشت متعلق بزنی می‌باشد همین و

بس...

ازاداره‌بیرون‌آمدم. باران همچنان می‌بارید. یکسره بمقابل آپارتمان‌رفتم‌واتوموبیل‌راچندقدم‌پائین‌ترمتوقف‌ساخته وخودم پیپم را آتش زدم وساختمان رانحت نظر گرفتم.

ساعت دوبعد از ظهر مجددا باداره‌باز گشتم و با آقای هربرت تماس گرفتم تا به بینم آیا خبر تازه‌ای شده است یا نه ؟

اما متاسفانه جواب او منفی بود. کلیدآپارتمان‌را که از روی نقش صابون آماده کرده‌بودند، گرفتم‌وباز بجلوی در آپارتمان باز گشتم. از یك مغازه ساندویجی گرفتم و درون اتومبیل نشستم. بطور کلی خسته شده بودم.

کم کم امیدم سلب میشد ازاینکه کسی باتاق ایزابل مراجعه کند. بفکرتوم بیچاره بودم که‌از ساعت یازده‌تا آن موقع گرسنه وتشنه در اتاق ایزابل زندانی‌شده بود.

روز پر ابر و مه بسرعت سپری شد و جای خود را بتاریکی‌داد. تقریبا ساعت‌پنج‌ونیم بعدازظهر بود که‌هوا کاملا تاریك شده‌بود وچراغ‌های خیابانهاومغازه‌ها را روشن کرده

بودند.

ازاتومبیل پیاده‌شدم. تصمیم‌داشتم که توم‌راازآپارتمان بیرون بیاورم و از راه دیگری‌موضوع را دنبال کنم.

هنوز عرض خیابان راطی‌نکرده بودم که‌ناگهان‌دیدم چراغ اتاق ایزابل روشن شد. از خوشحالی نزدیك بودفریاد بکشم، دوان‌دوان خودم راباآپارتمان‌رساندم. ازپله‌ها بالارفتم تاخودم رابطبقه‌دوم که‌آپارتمان ایزابل درآنجا قرار داشت برسانم.

اماوسط پله‌ها ناگهان کسی‌خودش‌راروی من‌انداخت. قبل ازآنکه‌بفهمم‌این‌شخص کجاوچگونه خود راپنهان کرده بودابتدامشت‌محکمی به‌چانه‌ام‌نواخت‌وسپس‌با بی‌رحمی‌عجیبی لگدی‌بشکمم‌زد.

نفس‌درسینه‌ام پیچید. درد تمام وجودم را در چنگال خود فشرد. از همین حمله فهمیدم که حریف ناشناس بقصد کشتن من حمله کرده است‌و من‌اگراندکی غفلت کنم،جانم را مفت از دست داده‌ام. بخصوص که درهمان لحظه برق‌تیغه کاردی را در تاریکی راهرو تشخیص دادم.

فورا دست اورا که با کارد بهوا بلند شده بود گرفتم و با تمام قدرت زانویم را بشکمش کوبیدم مرد خم شد. دستش را پیچاندم و خودم پشت سرش قرار گرفتم و همانطور که خم شده بود سرش را بشدت بدیوار کوبیدم.

مرد مثل درختی که از ریشه قطع میکنند روی زانوهایش نشست و از پله‌ها غلت زنان سرازیر شد. دنبال او از پله‌ها پائین آمدم. پائین پله‌ها بدون حرکت، روی زمین افتاده بود. باطراف نگاه کردم و کلید برق را زدم.

آنوقت با کمال تعجب دیدم کسی که بمن حمله کرده بود، همان سرایدار پیر آپارتمان بود. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و با کمال یاس دریافتم که جانسپرده است. برخودم لعنت فرستادم، زیرا از لحظه ورود بآپارتمان این دومین اشتباهی بود که من مرتکب شده بودم.

اولین اشتباه این بود که من وقتی دیدم چراغ‌های راه پله‌ها خاموش است، می‌بایست می‌فهمیدم که کلکی در کار است و آنطور بی‌محابا. بآب نمی‌زدم.

اشتباه دوم من این بود که سر پیرمرد را آنچنان بشدت

بدیوار کوبیده بودم که براثر خونریزی مغزی جابجاجان داده بود در حالیکه اگر او نمی‌مرد بسیاری از مسائل روشن میشد .

معطلی جایز نبود زیرا بدون شك کسی وارد اطاق ایزابل شده بود که توم چراغ را روشن کرده بود می‌بایست هرچه زودتر خود را باتاق ایزابل میرساندم تا به‌بینم حریف توم درچه حال است .

بدون توجه بدسا کنین آپارتمان که براثر صدای سقوط بیرمرد ازپله‌ها از آپارتمان‌های خود بیرون ریخته ودور جسد او اجتماع کرده بودند، ازپله‌ها بالا رفتم.

دراتاق ایزابل باز بود. بمحض اینکه وارد اطاق شدم، بامنظره‌ای شگفت‌و وحشتناك روبرو گشتم. اسلحه توم وسط اتاق افتاده بود. مردغول پیکری خودش را روی توم انداخته وسعی داشت باکارد گلویش را پاره کند.

فاصله کارد مرد غول پیکر با گلوی توم بیش از چند سانتیمتر نبود. رنك توم سیاه شده بودوزیر بدن سنگین وقوی مرد، نمی‌توانست تکانی بخورد.

بادوخیز بلند خودرا بمردرساندم وازپشت سریقه‌اش‌را گرفتم وتمام‌قدرتم‌رادر دستهایم‌جمع کردم و اورا بطرف‌خود کشیدم.

مرد که باحریف تازه نفسی روبروشده بود، توم‌رارها کردوبمن حمله کرد.

در عرض یك‌دهم ثانیه، جاخالی کردم وکارداوبیهوده فضاراشکافت توم که ازجابرخاسته بود، یك صندلی برداشت‌و بشدت بطرف سرمرد پرتاب کرد. امامردبازرنگی جایش‌را تغییر دادوصندلی بشیشه‌پنجره خورد وآنراشکست. مردخیلی زورمندبودوکاردی هم‌دردست‌داشت. بهیچوجه نمیشدباونزدیك گشت واگرهم دستم باومیرسیدنمی‌توانستم‌کاردراازدستش‌در آورده وتسلیمش کنم. بارانی بلندمن‌مانع‌ازآن بود که‌خوب بتوانم‌حمله ودفاع کنم.

بارانیم را از تنم بیرون آوردم و در حالیکه کاملا مواظب‌مردناشناس‌بودم، آنرا دوردست چپم بستم‌وبمردنزدیك شدم. حالا بارانی من، مثل‌سپری‌جلوی‌من‌بود.

آهسته‌آهسته باو نزدیك‌شدم. اودر حالیکه دودستش

را کاملا از هم گشوده بود و مثل کشتی گیری که روی تشك کشتی گارد میگیرد، اندکی خم گشته بود غرید:

- بیچاره چنان ضربه‌ای بدستت بزنم که تا لحظه مرك دردش را احساس کنی . . . من تورا میکشم. .. هم تو را و هم ....

شلیك گلوله وفریاد اودرهم آمیخته شدمردروی زمین افتاده ومن باعجله بعقب بر گشتم وتوم رااسلحه بدست دیدم فریاد زدم:

- توم... چرااو را کشتی... او می‌توانست بما کمك کند . .

توم سرش را پائین انداخت و گفت:

- توازقدرت عجیب او مطلع نبودی... اومثل یك غول بود.... اگر زودتر خودت راباتاق رسانده بودی آن اتفاق پیش نمی‌آمد. من نشسته بودم که صدای کلید را که درقفل می‌چرخید، شنیدم بسرعت خودرا بدستشوئی رساندم و پنهان شدم. این مرد وارد اطاق شد. حتی بفکرش هم نمی رسید که کسی در اینجا پنهان شده باشد. بهمین دلیل بدون احتیاط

قدم به درون اتاق گذاشت و یکسره بطرف میز توالت رفت.

همینکه خواست لوله ماتیک ایزابل را بردارد، طپانچه بدست از دستشوئی بیرون آمدم و گفتم، ازجایش تکان نخورد. چراغ راهم روشن نکردم. بلکه خودش موقع ورود باتاق چراغ را روشن کرد.

مرد با تعجب وحیرت بطرف من برگشت من بدون اینکه حرفی بزنم. همانطور مقابل او ایستاده بودم، دراین موقع روی پله‌ها صدائی شنیدم و بدخیال اینکه تو داری وارد اتاق میشوی. رویم را بطرف در کردم.

همین یك لحظه غفلت موجب شد که او بزیردست من بزند و بعدهم چنان زورمند بود که درعرض چند ثانیه، مرا بزیر انداخت و کاردش را بیرون آورد. خیلی مقاومت میکردم که او کارد را بگلوی من نزدیك نکند، ولی تلاشم بیهوده بود، چون زور او چند برابر من بود. دیگر تمام امیدم را ازدست داده بودم ومرگ را درمقابل چشمان خودمی‌دیدم که تو واردشدی. راستی چرا اینقدر دیر کردی؟ قبل ازآنکه جوابش را بدهم،

دیدم مامورین پلیس خیابان و عده‌زیادی زن و مرد وارد اتاق شدند .

یکی ازمامورین پلیس را کنار کشیدم وکارت شناسائی خود راباو نشان دادم ودستور دادم که مردم را از اتاق بیرون کند . مردم حاضر نبودند اتاق‌را بسادگی ترك گویند . آنقدر اتاق شلوغ شده بود که من و توم به دیوار چسبیده بودیم. دو مامور پلیس بازحمت زیاد مردم راازاتاق بیرون کردند .

من به توم گفتم:

- توم.. توبخانه‌هربرت تلفن کن وجریان‌رابگوتامن بینم درون لوله‌ماتیك‌چه‌بوده که‌این مردبرای بیرون‌آوردن آن‌آمده بود. بعد بمیزتوالت نزدیك شدم. وقتی بمیزرسیدم برجای خود خشکم زد. زیرالوله ماتیك بازبود وخالی! آهی ازیاس کشیدم وفهمیدم همان موقع که‌اتاق شلوغ بوده‌یکی از دسته همین باند ناشناس که نمیدانستم کارشان چیست و چکاره‌اند‌از فرصت‌استفاده کرده وچیزی‌را که‌درون‌لوله‌ماتیك بوده، برداشته وبرده‌است.

درون لوله را نگاه کردم. گوشه یك کاغذ پاره شده، کنار آن بود. کاغذ را برداشتم، رویش یك کلمه «استلا» دیده میشد. توم که کارش را تمام کرده بود و نزد من آمده بود گفت:

ـ حدس میزنم درون لوله ماتیك کاغذی بوده است. بعد در موقعیکه اتاق شلوغ بوده کسی لوله را باز کرده و باعجله کاغذ را بیرون کشیده و گوشه کاغذ باقی عجله او پاره شده است.

نگاهی بساعت انداختم و ادامه دادم:

ـ توم.. تازه ساعت یکربع بهفت میباشد.. ما تا ساعت شش را باید فعالیت کنیم. اگر دو روز هم نخوابیدیم مهم نیست.. من باید بفهمم که ایزابل زنده است یا اورا بقتل رسانده اند.. این موضوع برای من اهمیت دارد.

توم خنده کنان جواب داد:

ـ بله .. هندل. کاملا موضوع را فهمیده‌ام . در این ماموریت، علاوه بروظیفه عشق هم نورا برمی‌انگیزد که هرطور شده از سرنوشت ایزابل اطلاعی بدست بیاوری.. اما هندل مرا

ببخش که حقیقت را می گویم.. توفکر نمی کنی که عاشق یك دختر مرده شده باشی؟

از این حرف تمام بدنم لرزید.. آشکارا تکان خوردم. لبم را بدندان گزیدم ودرحالیکه سعی میکردم حالتم عادی باشد گفتم:

ـ منظورت چیست تو؟ چه میخواهی بگوئی؟

تو م که متوجه ناراحتی من شده بود جواب داد:

ـ البته آنچه که من میگویم فقط یك حدس است. اما فکر نمی کنی آنطور که هربرت گفته، موضوع مهمی در بین بوده وبعد هم ایزابل بطور اسرارآمیزی ناپدید شده. اورا بقتل رسانده باشند..؟

ـ تو.. نمیشود پیش بینی کرد.. باید فعالیت کنیم، تاکاملا موضوع روشن نشود، نمی توانیم بگوئیم ماجرا ازچه قراراست.

بعد بطرف تلفن رفتم واداره آگاهی را گرفتم و بعد ازمعرفی خودم، خواهش کردم. هرطورشده تانیم ساعت دیگر بمن اطلاع دهند که «استلا» نام محلی است؟ آیا آدم مشکوك

و بدسابقه‌ای بنام استلا می‌شناسند یا نه؟

آنوقت باتوم‌ازآپارتمان بیرون آمدیم‌وازلای‌جمعیت کنجکاو بطرف‌کافه‌ای رفتیم. توم که‌ناهار نخورده بودباحرص وولع زیادی غذا خورد ومنهم که میدانستم آنشب‌را باید تا صبح بیدارباشم. برای‌اینکه‌بی‌خوابی ناراحتم‌نکند، چندین قهوه پشت‌سر هم نوشیدم. ساعت‌هفت‌ونیم‌مجددباداره‌آگاهی تلفن کردم. آنها گفتند:

- شخص مشکوکی بنام استلا نداریم.. اما یك‌مغازه کفش‌فروشی بزرك درخیابان «واشنگتن» یك کاباره‌دانسینك مجلل درخیابان هاروارد ویك‌بار کوچك درخیابان بیست و پنجم بنام استلاوجود دارد.

همه آدرس‌هارا یادداشت کردم وبعدبه‌توم گفتم :

- توم‌چاره‌ای نداریم که‌به‌تمام‌این‌اماکن سری‌بزنیم. اول‌بهتر است بعنوان خرید کفش ، سری بفروشگاه خیابان واشنگتن بزنیم‌تا ببینیم‌درآنجاچیز مشکوکی بچشم‌میخورد یا نه .

بعدهم‌ببارمیرویم چون‌تصور میکنم‌باربیشتر ازجاهای

دیگر مشکوك باشد و آخرسر هم بکاباره دانسینك خواهیم رفت.

توم با نظرمن موافقت کرد وهر دوسوار اتومبیل شدیم، توم پشت فرمان نشست ومن هم در کنارش قرار گرفتم و بطرف خیابان واشنگتن حرکت کردیم.

جلوی فروشگاه استلا ازاتومبیل پیاده شدیم وهردو به مغازه رفتیم.

فروشگاه نسبتا کوچکی بود که چند پیرزن پشت در آن مشغول بافتن ژاکت بودند. یك بخاری کوچك هم وسط مغازه روشن بود. بقیافه هرسه زن پیر دقیق شدم. آنها پیرتر وفرتوت تر ازآن بودند که وارد ماجراهای خونین وخطرناك شوند. این حدسم وقتی تبدیل به یقین شد که تا خودمان را معرفی کردیم، رنك ازروی هرسه نفر پرید وزبانشان بلکنت افتاد.

دستم را زیر بازوی توم انداختم و از آنها معذرت خواستم وازمغازه بیرون آمدیم.

از آنجا ببار استلارفتیم. باراستلابطرز بسیارقشنگی

مثل یك غار کوچك درست شده بود. دراین بار هم بجز مرد دائم‌الخمری که جلوی بارچرت میزد وجوان بیست ساله‌ای که بازنی میرقصید کس دیگری نبود. هیچ‌چیز مشکوکی بچشم‌ما نخورد.

ناچاراز بارهم بیرون آمدیم وعازم کاباره‌دانسینك‌شدیم. به‌محض‌اینکه از اتومبیل پیاده شدیم، باصدای‌تقریبا بلندی به‌توم گفتم:

ـ آه.. توم.. یافتم.. یافتم.. کسی‌را که دنبالش‌بودم یافتم . .

توم‌باتعجب وحیرت گفت :

ـ کو..؟ ایزابل‌را میگوئی؟

ـ نه.. نگاه کن تابلوی اعلانات‌کاباره را نگاه کن.. آن‌زنی که موهای‌بلندبوردارد.. همانکه درحال‌رقص‌است.. کسی است که امروز من‌خرده‌های‌عکس اورا دراتاق‌ایزابل یافتم. خودت‌را آماده کن‌ماجرا شروع میشود..

واردکاباره شدیم و نزدیك بسن میزی انتخاب کردیم و نشستیم.

ساعت یازده‌شب بود که‌همان‌زن که گوینده برنامه‌ها نامش‌را «ماریا» اعلام کرد، روی سن آمد و مشغول رقص شد .

گارسون‌را صدا کردم ویك اسکناس پنج‌دلاری کف دستش گذاشتم و گفتم:

ـ وقتی برنامه خانم‌ماریا تمام‌شد، اورابمیز مادعوت کن.. این‌زن واقعا هنرمند ارزنده‌ایست..

گارسون سری‌خم کردو دور شد. به‌توم گفتم :

ـ وقتی اوآمد، من‌خودم‌را کمی‌مست نشان‌میدهم، تو هم خودت‌رانماینده کمپانی«برادران‌وارنر» معرفی کن‌وبگو برای‌فیلم‌باشکوهی که‌دردست تهیه‌است، بدنبال‌زن هنرمندی میگردی وچون اورا پسندیده‌ای‌ومیخواهی رل اول این‌فیلم باشکوه را باوبدهی، اورا دعوت کرده‌ای..

درهمین‌موقع برنامه‌زن تمام شد. من بلافاصله دستور دادم، یك‌بطرویسکی‌برای مابیاورند. بمحض‌اینکه گارسون بطر ویسکی راآورد، من نیمی‌ازآن‌را، آهسته وبدون‌اینکه کسی‌متوجه شود، زیرمیز ریختم تاوقتی‌ماریا می‌آید، خیال

کند که من نیمی ازبطری‌را نوشیده‌ام!!

بعد یقه کراواتم‌را شل کردم‌ودستی بمیان‌موهایم بردم وآنرا پریشان ساختم تومآهسته گفت:

ـ هندل‌آمد.. لبخندزنان‌بطرف‌میزمامی‌آید..

ماریا سرمیز مارسید، توم ازجابرخاست وچابلوسانه دست‌زن‌را بوسید وخودش را معرفی کرد و گفت:

ـ این‌رفیق منهم‌کارگردان می‌باشد.. متاسفانه امشب کمی زیاده‌روی کرده‌ومست است..امیدوارم شماقبلامعذرت مرا بپذیرید واگرکار ناشایستی ازاوسرزد، حمل بربی‌ادبی نکنید ومطلع باشید که اومست است..

ماریا بادقت‌نگاهی بمن کردومن گفتم:

ـ تورا مشهورترین‌هنرپیشه جهان‌میکنم.. مردم باید صورت زیبای‌تورا روی‌پرده سینما ببینند وستایش کنند..

توم همانطور که باو یاد داده بودم گفت:

ـخانم‌ماریا..واقعاشماهنرمندهستید.. حیف هنرمندی مثل شما است که اینطور ناشناس بماند.. من‌حتما نقش‌اول فیلم‌باشکوه‌و پرخرجی‌را که‌دردست‌تهیه‌داریم بدشما واگذار

میکنم ..

ماریا بادقت بسخنان او گوش داد و بعد گفت:

ـ ازلطفی که نسبت بمن دارید متشکرم.. من نمیتوانم در فیلم شما بازی کنم ، چون فردا ظهر آمریکا را ترك میگویم ..

من فهمیدم که شکار میخواهد ازچنك ما بگریزد. موقع آن رسیده بود که من نقش خودرا عملی کنم .

ماریا ازجا برخاست و گفت:

ـ متشکرم.. خیلی متشکرم.. خداحافظ شما..

همینکه آمد برود، من مثل مست‌ها دست اورا گرفتم و گفتم:

ـ دهه.. مگه من میذارم شما برین.. شما باید درفیلم ما بازی کنین ..

ماریا ابتدا سعی کرد، باخوشروئی مرا سر جای خود بنشاند. اماوقتی موفق نشد باخشونت فریادزد:

ـ مردمست.. مگر مجبوری اینقدر بخوری که حال خودت را نفهمی، دست مرا رها کن میخواهم بروم ..

اما من بجای اینکه دست‌اورارها کنم، دست‌دیگرم‌را دور گردنش انداختم وهمانطور مثل مست‌ها گفتم:

ـ ده..! جونی .. ناراحت نشو .. بیا یکدور با هم برقصیم ..

تمام‌میزهای اطراف متوجه ماشده بودند توم ساکت نشسته بود ومارا می‌نگریست، چند گارسون . بطرف‌ماپیش آمدند تامارایارا که تلاش‌میکرد، خودش‌را از دست‌من‌نجات دهد کمك کنند.

اما بمحض‌اینکه اولین گارسون‌بمارسید، من‌دستم را از گردن ماریا گشودم و مشت محکمی زیر چانه او زدم . بطوریکه بیچاره‌به‌میزدیگری اصابت کرد و بامیزروی‌زمین افتاد . گارسونهای دیگر که رسیدند ، توم هم وارد ماجرا شد .

زدوخورد شدیدی در گرفت‌وکافه‌بهم ریخت. برنامه‌ها قطع شد. چراغ‌ها را روشن کردند . در تمام این احوال من دست ماریا را رها نکرده بودم و همانطور در نقش یك مردمست، بامشت ولگد، اشخاصی را که بمانزدیك‌میشدند،

از خود دورمیکردم.

سرانجام چند نفر پلیس‌واردکاباره شدند ومن و توم و ماریارا که بشدت‌اعتراض‌میکردوحاضر نبود، همراه‌آنها بیاید، به‌اداره‌پلیس‌جلب کردند.

دراداره‌پلیس‌خودم‌را به‌افسر نگهبان معرفی کردم و منظورم‌را ازایجاد این جنجال گفتم:

افسرپلیس جواب‌داد:

ـ ما هیچگونه مدرکی علیه او نداریم و طبق قانون نمی‌توانیم ماریارا اینجا توقیف کنیم. اما بعلت نزاع‌وایجاد جنجال می‌توانیم‌بیست‌وچهار ساعت‌اورا بازداشت کنیم، اگر دراین بیست‌وچهارساعت، اعتراف کرد که‌چه‌بهتر. ولی‌اگر اعتراف نکرد، مجبوریم، اورا آزاد کنیم.

گفتم:

ـ بسیارخوب، وقت‌را نباید تلف کرد. هر چه زودتر بازجوئی‌را شروع کنیم. من و توم و افسر نگهبان به اتاق بازداشتگاه رفتیم ماریا که تصور میکردمن‌بکلی‌مست‌هستم، وقتی‌مراجدی وهوشیار دید، سخت‌تعجب کرد.

من باو گفتم:

ـ خوب گوش کنید خانم ماریا .. ما از همه کارهای شما مطلع هستیم واین‌جنجال هم بخاطر این بود که شمارا بازداشت کنیم . حالا باید بگوئید از ایزابل چه خبری دارید ؟

ماریا که بهیچوجه تصور نمیکرد، یك‌مست‌بازی‌ساده، کاررا باینجا برساند وباین‌سادگی بدام‌بیافتد ، بکلی خود را باخت. باوجود این‌منکر شناختن ایزابل شد.وقتی‌عکسی‌را که‌با چسب کنارهم چسبانده بودم باونشان دادم و گفتم این عکس‌رااز اتاق ایزابل بدست آورده‌ام، ناچارشد که‌اعتراف کند. آنوقت گفت:

ـ من‌وایزابل فقط باهم‌دوست‌بودیم.. فقط دوست..

ـ پس‌چرا ابتدا منکر شناختن اوشدید ؟

ـ برای اینکه ترسیده بودم..واقعا ترسیده‌بودم..

ـ اگر میخواهی نجات پیدا کنی باید همه چیز را بگوئی . .

ـ بخدامن چیزی نمیدانم.. من‌مسافر هستم .. امشب

آخرین شبی است که در نیویورك بسر می برم.. وفردا از امریکا میخواهم بروم!

- فردا نمیتوانی آمریکا را ترك کنی .. مگر اینکه بگوئی بسر ایزابل چه آمده است.. یاالله.. حرف بزن!.

- من نمیدانم.. هیچ چیز نمیدانم .. باور کنید من بی تقصیرم ..

- فردا به کدام کشور میخواهی مسافرت کنی..؟

- نمیدانم!

- عجب..! مسافری و نمیدانی به کدام کشور میخواهی بروی ؟..

ناگهان سیلی محکمی بگوش اوزدم. ماریا بشدت گریه راسر داد .

فریاد کشیدم :

- زودباش حرف بزن بکدام کشور میخواهی بروی؟

- به کشور «ا»..

- بگو باجاسوسان آنهاچه ارتباطی داری.. زود باش وقت را تلف نکن.. حرف بزن.. وگرنه تمام موهایت راقیچی

خواهم کرد.

- من بی گناهم.. آنها مرا مجبور کردند که برایشان کار کنم.. آنها ازمن مدرك داشتند .. ناچار بودم برای آنها کار کنم .

- چه مدرکی از تو داشتند؟ چه مدرکی..؟

- بخاطر خدا مرا به بخشید.. من نمی فهمم چه میگویم.. نمی فهمم..

- حرف بزن چه مدرکی از تو داشتند..

- یك قتل!

- قتل کیْ.. توچه کسی را بقتل رسانده بودی؟

- شوهرم را.. من اورا مسموم کرده بودم.. آنها فهمیده بودند ومرا مجبور کردند که برایشان کار کنم. تهدیدم کردند که اگر برای آنها کار نکنم ، موضوع را بپلیس اطلاع دهند .

- چرا شوهرت را مسموم کردی؟ اوچکاره بود ؟

- آقا.. اویك مرد دائم الخمر بود . . هرچه من پول بدست می آوردم اوصرف مشروب میکرد.. بارها ازاوتقاضای

طلاق کرده بودم، امامرا طلاق نمی‌داد.. هرشب مست بخانه می‌آمد ومرا کتك میزد. ناچار برای اینکه ازدستش خلاص شوم اورامسموم کردم..

ـ آنها این موضوع را چگونه فهمیدند ؟

ـ ندانسته بایکی ازآنها آشنا شدم وآنقدر باوعلاقمند گشتم که موضوع مسموم کردن شوهرم را باو اطلاع دادم. او هم ازهمین موضوع علیه من استفاده کردومجبورم نمود که برایشان کار کنم .

ـ آنها چه کار می کنند ..؟

ـ اگر بفهمند من موضوع را بشما گفته‌ام مرا میکشند.. نمی‌توانم حرف بزنم..

ـ بیچاره دیگر دردام افتاده‌ای .تو درادارہ پلیس بقتل شوهرت اعتراف کرده‌ای.. دیگر راه فرار نداری .. حالا اگر میخواهی ازمجازاتت کاسته شود باید بگوئی آنهادرین مملکت چکارمی کنند..

ماریا همانطور که زارزار گریه میکرد گفت:

ـ اسرار نظامی‌را می‌دزدند وبکشورشان میفرستند..

- خوب ایزابل چطور شده..؟ اورا چرادزدیدند..؟

- ایزابل موضوع‌را فهمیده بود . نمیدانم چگونه از موضوع مطلع شده بود. ولی گمان میکنم که بطوراتفاقی از موضوع مطلع‌شده بود.

ازمدتها قبل،ازشش ماه پیش‌درتعقیب‌این‌جریان‌بود. اماچون اطمینان کافی‌نداشت،موضوع‌را به‌اداره‌ضداطلاعات گزارش‌نمیدادتااینکه‌آنهافهمیدندایزابل‌همیشه‌در تعقیبشان می‌باشد، بمن ماموریت دادند که بااو دوستی کنم وبفهمم تا چه اندازه ازاسرارشان‌را میداند وآیا این اسرار را بکسی اطلاع داده است یانه.

من بااوطرح دوستی ریختم . بسیاری از شبها را در آپارتمان او گذراندم .. ولی او زرنگتر ازمن‌بود.. از زبان من بسیاری ازحرف‌هارا فهمید ، بدون اینکه من چیزی از او فهمیده باشم.. چهارروزقبل یکی‌ازاسرارنظامی که‌سرقت شده بود به‌آدرس کاباره‌دانسینك‌استلا ،بدست‌من رسید.

من آن تکه‌کاغذ کوچك را که‌رویش‌رمزاسرارنظامی بود وفقط درگوشه‌اش نام من‌ونام‌کاباره‌دانسینك استلانوشته

شده بود، در کیفم گذاشتم تا به یکی ازمامورین آنها برسانم. ولی این کاغذ بطور ناگهانی مفقود شد. چون آن روز بغیراز ایزابل با کسی معاشرت نکرده بودم باومشکوك شدمو جریان را به آنها اطلاع دادم آنهاهم با کمك سرایدارآپارتمان، ایزابل رادزدیدند. اما ایزابل تاامروز بعدازظهر، اعتراف بسرقت کاغذ از کیف من نکرد. امروز بعدازظهر براثر شکنجه زیاد اعتراف کرد که تکه کاغذرادرلوله ماتیکش پنهان کرده است. من دیگر اطلاعی ندارم . . تمام اطلاعاتم همین بود که گفتم :

نگاهی به توم و به افسر نگهبان انداختم و از ماریا پرسیدم :

ـ خوب.. حالا بگوببینم ایزابل را کشته‌اند یانه ؟

وقتی این سئوال را کردم، قلبم چنان فشرده شد که کم مانده بود ازحرکت بازایستد . تمام حواسم را بدهان ماریا دوخته بودم تا به بینم چه میگوید .

ماریا گریه کنان جواب داد :

بخدا نمیدانم.. من ازامروز بعدازظهر که اورادیدم،

دیگر هیچگونه خبری ازاو ندارم.

ـ امروز بعدازظهر که‌ایزابل‌را دیدی کجا بود ؟

ـ درهمان خیابان‌هاروارد که ایزابل‌منزل دارد،خانه شماره سه‌هزارودو.

فهمیدم که راست میگوید : زیرا وقتی‌من به‌آپارتمان ایزابل‌رفتم، سرایدار برای‌خبر کردن‌آنهارفت‌ووقتی‌باز گشت لباسش خیس‌بود ومعلوم‌بود که‌هر کجارفته ، نزدیك‌بوده که پیاده رفته است. چون‌اگر دوربود، پیاده نمیرفت و درنتیجه لباسش خیس‌نمی‌شد..

مجددا ازماریا سئوال کردم:

ـ توقرار بود، امشب چه‌ساعتی به‌آپارتمان‌سه‌هزاردو باز گردی ؟

جواب داد :

ـ مثل‌همیشه.. وقتی که کارم‌در کاباره دانسینك‌استلا تمام میشد !

ـ معمولا چه‌ساعتی از کاباره بیرون‌می‌آمدی؟

ـ ساعت‌دوبعدازنیمه شب..

ـ ساعتم را نگاه کردم. یك و نیم بعداز نیمه شب بود. نیم ساعت وقت داشتیم. فقط می بایست بفهمم در آن آپارتمان چند نفر هستند. از ماریا پرسیدم:

ـ چند نفر پیش ایزابل هستند؟

ـ پنج نفر.. پنج نفر از او مواظبت میکنند . قرار است که امشب اورا درون چمدانی گذاشته و فردا ظهر با من وسیله هواپیما از کشور خارج کنند.

به توم گفتم :

ـ توم نباید معطل شد... ماریا را بردار برویم.

بعد رویم را به افسر نگهبان کردم و گفتم:

ـ جناب سروان بهتر است برای احتیاط شما هم، چند نفر از مامورین خودرا بردارید و دنبال ما بیائید.. ولی تا من علامت نداده‌ام نباید به آپارتمان نزدیك شوید.. زیرا ممکن است وقتی آنها بفهمند پلیس آنهارا شناخته از شدت خشم و یاس ایزابل را بقتل برسانند..

من و توم درحالیکه ماریا در وسط ما حرکت میکرد، از اداره پلیس بیرون آمدیم و سوار اتومبیل شدیم..

افسر نگهبان نیز باهفت نفراز افرادپلیس درون اتومبیل دیگری دنبال‌ماحرکت کردند.

در خیابان هاروارد ، باندازه دویست متر پائین‌تر از آپارتمان ایزابل، آپارتمان‌شماره سه‌هزار ودو قرار داشت، جلوی آپارتمان‌ازاتومبیل‌پیاده شدیم وبامار یاسوارآسانسور گشتیم. بمامورین‌پلیس گفتم:

ـ اتاقی که ایزابل درآن زندانی‌است‌درطبقه‌دوازدهم قرار دارد. ابتدا ماباآسانسور بالا میرویم ووقتی که‌آسانسور پائین آمد. شما بالابیائید وپشت‌دراتاق‌منتظر بمانید ..

آنوقت‌سوار آسانسور شدیم وبالارفتیم. پشت دراتاق که‌رسیدیم چندضربه بدرزدم. کسی از داخل اتاق باصدای کلفت ودورگه‌ای پرسید:

ـ کیه ؟

بماریا اشاره کردم که جواب دهد. ماریا گفت :

ـ منم.. دررا باز کن پگوف .. فراموش کرده‌ام کلید را بردارم ..

پس‌ازچند لحظه درباز شد وبلافاصله‌من لوله‌طپانچه‌ام

را روی سینه مردی که در را باز کرده بود گذاشتم و گفتم:

ـ اگر سروصدا راه بیاندازی کشته میشوی..

مرد نگاه تندی بماریا انداخت و عقب‌عقب رفت. من و توم وماریا واردشدیم. در آن اتاق جز آن مرد کس دیگری نبود. امادراتاق دیگر سه نفر روی مبلی بخواب رفته و یکنفر با ورق مشغول فال گرفتن بود. به توم اشاره کردم و توم طنابچه‌اش را بطرف آن مرد گرفت واشاره کرد که ازجایش تکان نخورد.

نگاهی باطراف اتاق افکندم. از ایزابل خبری نبود. ازمردی که ابتدا در را باز کرده بود. آهسته سئوال نمودم:

ـ ایزابل کجاست؟ اگر بجانت علاقمندی بگو..

مرد باصدای بلند، بطوریکه سه نفری که‌خواب بودند، بیدارشوند گفت:

ـ من ایزابل‌را نمی‌شناسم.. نوراهم‌نمی‌شناسم.. چرا بزور وارد آپارتمان‌من‌شدی..؟

ضمن اینکه‌داشتم‌بامرد گفتگومیکردم، ازماریاغافل

شدم. ماریا پالتوی زنانه قرمزرنگی را که روی دسته یك صندلی افتاده‌بود، برداشت‌وباآن‌محکم روی‌طپانچه توم‌زد، به‌محض اینکه من‌بر گشتم تا به‌بینم چه‌اتفاقی افتاده است، مردی که دررا باز کرده بود، مچ‌دست مرا گرفت.

درهمان‌موقع من‌ماشه را فشردم. اما گلوله‌ها بیهوده سقف‌را سوراخ کردند،ازصدای شلیك گلوله‌ها سه‌مرددیگر هم‌از خواب بیدار شدند وبماحمله کردند. در همان موقع، سرم‌را پائین می‌بردم تامشت مرد به چانه‌ام نخورد فریاد زدم:

- توم... در رابازکن... در را باز کن...

زیرا بمحض اینکه‌آنهاحمله راشروع کردند، ماریا که اطلاع‌داشت افرادپلیس‌پشت درهستند،دراتاق راازداخل قفل کرد توم بطرف‌دردوید. اماقبل ازآنکه بدربرسد، یکی ازآنهارویش شیرجه زد و دوپای توم را گرفت وبطرف جلو کشید و توم باصورت بزمین خورد.

چهارمرددیگر بسرمن‌ریخته بودندوضربات‌مشت‌ولگد آنها پی‌درپی بسروروبم فرودمی‌آمد. درد توانم‌را گرفته‌بود.

نمی‌توانستم ازخود دفاع کنم وتمام‌سعی من‌این‌بود که‌خودرا بطرف در کشانده و در را بگشایم. درهمان لحظاتی که از شدت ضربات وارده کاملا گیج شده بودم، توم را دیدم که باسنگدلی غریبی که هرگزدر اوسراغ نداشتم، بالگدچنان بزیرچانه مرد زد که مرد چند بار بدور خود چرخید ومثل آدمهای مست تلوتلو خوردوروی زمین‌افتاد.

توم خودرابدررساند. اما ماریا بطرف‌اوپرید وباچنگ‌و دندان سعی داشت نگذارد، او در را باز کند. توم باهمان سنگدلی که آن مرد را زده بود، مشتی شدید بشکم ماریا کوبید. ماریا ازپشت روی زمین درغلتید.

دونفر ازمردانی که مرازیرمشت ولگد گرفته بودند، بطرف‌دردویدند. ولی توم موفق شد در راباز کند. مامورین پلیس بداخل اتاق ریختند وهمه‌رادستگیر کردند. ازهمان مردی که ابتدا در را گشوده بود پرسیدم:

ـ ایزابل کجاست... راست بگو...

ولی‌مرد که‌زندگی‌خودرا پایان‌یافته‌می‌دید، بهیچوجه حاضر نمیشد، محلی را که ایزابل را مخفی کرده بودند،

فاش کند.

ناچارشدم بخاطر نجات‌جان ایزابل اوراشکنجه‌دهم. با کمك توم، دستهایش راپیچاندم. هرلحظه بیشتر دست‌اورا می‌پیچاندم و مرد فریاد می کشید. سرانجام براثر درد طاقت فرسامجبور باعتراف‌شدو گفت:

ـ در گاراژهمین آپارتمان... اودرصندوق عقب‌اتومبیل سیاه‌رنگی‌زندانی‌است...

بلافاصله‌توی آسانسور پریدم و پائین رفتم. در گاراژ راگشودم وایزابل بیچاره وقشنك راکه از فرط گرسنگی و تشنگی نزدیك بمرك‌بود، بیرون‌آوردم.

من و توم و ایزابل به آپارتمان من رفتیم ... ساعت نزدیك چهار صبح بود. پریز تلفن را بیرون کشیدم و آسوده خوابیدیم!

ساعت یازده روز بعد از خواب بلند شدیم . . . ایزابل حمام گرفت و غذای کاملی خورد و با هم به اداره رفتیم.

آقای‌هربرت بمحض‌دیدن‌من‌فریاد کشید:

- آقای هندل برای چندمین بار باید بشما بگویم که طبق قانون، مامورین ضداطلاعات باید شب را در خانه خود بسر برند؟!

خنده کنان جواب دادم:

- قربان دیشب در خانه خودم بودم.. میتوانید از سرایدار آپارتمان تحقیق کنید..

- پس چرا هرچه تلفن میکردم، جواب نمی‌دادید؟

- برای اینکه قربان پریز تلفن را کشیده بودم!

- همین الان مینویسم که کارگزینی دوماه حقوق شما را نپردازد و توبیخ نامه‌ای در پرونده شما بگذارد..

سری بعلامت احترام خم کردم و گفتم:

- قربان توبیخ نامه مانعی ندارد ، اما لطفا از جریمه من خودداری بفرمائید چون برای عروسی با ایزابل پول لازم دارد!

هربرت ازجا پرید گفت:

- چی ایزابل..؟ کجاست ایزابل..؟

در اتاق را گشودم و گفتم:

ـ ایزابل . . . . لطفا تشریف بیاورید و به آقای رئیس اطلاع دهید که ما برای ازدواج احتیاج بپانزده روز مرخصی داریم...

ایزابل‌خنده کنان وارد شد و هربرت در حالیکه از غبغب گوشت‌آلودش عرق می‌چکید خودش را روی مبلی انداخت وفریاد زد:

ـ خدایا شکر که هندل موفق شد!

پایان

سرنوشت

داستان زندگی من یکی از عجیب‌ترین و شگفت‌انگیز‌ترین حوادثی است که ممکن است در زندگی روزمره اشخاص پیش بیاید.

ماجرائی که برای من روی داد از یک افسانه حیرت انگیزتر است... اصلا بگذارید از ابتدا، داستان زندگیم را برایتان بگویم.. چون معتقدم که هیچ داستانی باندازه واقعیت، پرهیجان وجذاب نیست . . .

وقتی کلاس ششم متوسطه را بپایان رساندم. تلاشم برای ورود به دانشگاه بی‌نتیجه ماند و نتوانستم کنکور را باموفقیت بگذرانم... ناگزیر درصدد یافتن کاری برآمدم. یافتن کار بخاطر احتیاج مادی نبود. بلکه صرفا میخواستم روزهایم بیهوده نگذرد.. درچنین موقعی بود که باجواد آشنا شدم. جواد نویسنده جوانی بود که گاه گاهی درمجلات وروزنامه‌ها داستان ومقاله می‌نوشت. او برادر دوستم پروین بود و درخانه

آنها بود که با جواد آشنا شدم... در حدود بیست و شش سال داشت. آرام و عمیق بنظر می‌رسید. چشم‌هایش حالتی با نفوذ داشت. شمرده، دلنشین و خوب سخن میگفت. پروین مرا بطرف او برد و گفت:

- دوستم پروانه را بشما معرفی میکنم...

با احترامی زیاد و باغروری قابل توجه، سرخم کرد. دستم را فشرد و گفت:

- خوشحالم...

در کنار او روی یك صندلی نشستم... باهمان نگاه اول مجذوبش شده بودم... دلم میخواست حرف بزند سخن بگوید... اما او همانطور آرام نشسته بود و سیگار دود میکرد و گاه گاهی بمهمانان می‌نگریست... دیدم اگر با او حرف نزنم، او همچنان سکوت را حفظ خواهد کرد... دلم میخواست بهر نحوی که شده، قلعه رفیع سکوتش را بشکنم... گفتم:

- بچه فکر می کنید؟

- بسر نوشت!

خیال میکردم، فقط اشخاص خرافاتی بسر نوشت معتقد

هستند، بهمین دلیل باحیرت باونگاه کردم و گفتم:

- سرنوشت ؟ شما خیال می‌کنید سرنوشتی وجود دارد؟

شانه‌هایش‌را بالا انداخت و با بی‌قیدی گفت:

- در بودن یا نبودنش حرفی ندارم.. این اعتقادمنست.. دلم هم نمی‌خواهد دراطراف درست بودن یاغلط بودن اعتقادم فکر کنم..

با این ترتیب آشنائی ما شروع شد.. هروقت بخانه پروین میرفتم او را در کتابخانه پدر پروین میافتم. همیشه غرق در مطالعه بود. هرگز بامن، جزسلام وخداحافظی کلامی نمی‌گفت واین موضوع مرا، مرا که کم کم احساس می کردم باین نویسنده خاموش و پرغرور علاقمند شده‌ام رنج میداد.. آنقدر بی‌اعتنا و بی‌تفاوت مرا می‌نگریست که گوئی اساسا مرا نمی‌بیند..

یك هفته نتوانستم بخانه پروین بروم ودر نتیجه، هفت روز، هفت روزی که برمن قرنی گذشت، اورا ندیدم. یکروز مادرم بمن گفت:

- پروانه.. امروز مهمان داریم.. آنها برای دیدن تو می‌آیند. برای خواستگاری.

خون شرم‌در صورتم دوید برافروخته‌شدم. سرم راپائین انداختم و گفتم :

- ولی مامان . . من . . منکه . . خیال ازدواج ندارم

انگشتش رازیرچانه‌ام گذاشت، سرم را بلند کرد وبا دقت بصورتم نگریست و گفت:

- چرا؟

- به.. برای.. ا. اینکه.. آماده نیستم ، هنوز برای زندگی زناشوئی آماده نیستم.

- معنی حرفت را نمی فهمم دخترم .. اگر کسی را دوست داری بمن بگو . . میدانی پروانه ، مادر ، بهترین رفیق ومحرم‌ترین یاردختر است.. اگر واقعا بکسی علاقمندی بمن بگو..

میخواستم فریاد بزنم :

- بله.. بله‌مادر. من یك‌نویسنده جوان و پرغرور را

دوست دارم اما شرم مانع شد ، صدا در گلویم گره خورد و شکست... سرم را مجدداپائین انداختم و با ناراحتی جواب دادم :

ـ نه مادر . . من آماده ازدواج نیستم . . فقط همین ..

باخنده دستی بموهایم کشید و گفت:

ـ همه دخترها، این حرفرا میزنند، ولی بالاخره یك دختر باید ازدواج کند . این طبیعی است.. توهم خجالت میکشی. خودت‌را آماده کن، باید بعدازظهر ازمهمانان پذیرائی کنی .

چاره‌ای نداشتم،دندانهایم را بهم فشردم‌وازاتاق‌بیرون رفتم هرچه بعصر نزدیك میشدا دلهره واضطراب والتهاب من فزونی میگرفت. کنجکاوی‌نیزمزیدعلت شده‌بود. میخواستم بفهمم کسی که بخواستگاری من آمده است، چگونه آدمی است.. مرا کجادیده وعکس‌العمل پدر و مادرم چه خواهد بود..

سرانجام ساعات پر اضطراب‌سپری‌شدمیهمانان آمدند و

مادرم خنده کنان باتاق من آمد و گفت:

- بلند شو پروانه... باید از میهمانان پذیرائی کنی.

شتابزده و ناراحت بودم. تلاشم برای اینکه براعصابم مسلط شوم، بی‌فایده بود. سینی چای را بدست گرفتم و وارد اتاق پذیرائی شدم. ابتدا نتوانستم، هیچکدام از میهمانان را ببینم، ولی وقتی فنجانهای چای را جلوی آنها گرفتم و سینی خالی شد و در گوشه‌ای، روی یك صندلی نشستم، تازه متوجه میهمانان شدم. زن پیر و چاقی بود که گوشی بجای تنفس، خرناسه می‌کشید. در کنار او یك دختر زرد، لاغر، کوتاه اندام و زولیده موی نشسته بود و کمی آنطرفتر، روی یك مبل، مردی بلند قد، چهارشانه با عضلات ورزیده، صورت استخوانی، زشت چشم های ریز و حالتی که بی‌شباهت بدیوانه‌ها نبود.. پدرم با چاپلوسی خاصی که از او بعید می‌نمود، مرد دیوانه وضع را بمن نشان داد و گفت:

- ناصرخان... از تجار معروف تهران هستند.. ایشان از مردان شریف و پاکدامن می‌باشند... من خیلی خوشحالم که دخترم، همسر یك مرد شریف و بزرگوار

میشود.

از نفرت بخود لرزیدم..مردخل‌وضع، همان باصطلاح تاجر، بوضعی زشت و چندش آور می‌خندید و در حالیکه کلمات راازته گلو و شکسته‌شکسته وآمیخته بخنده بیرون میداد گفت:

. اه.آره.آره.من‌خو. خوشم. خوشم‌اومده.تو.توباید زن‌من‌بشی،آره‌زن‌من‌بشی.

کم مانده بود، سینی‌چای را که کنارصندلیم گذاشته بودم، بردارم و بمغزش بکوبم وفریادزنان آنهاراازخانه بیرون کنم.. ولی‌تنهاعکس‌العملی که توانستم بکنم،این‌بود که‌از جابرخاستم وازاتاق بیرون دویدم...

چندلحظه بعد، پدرم باعصبانیت وارد اتاقم شدوفریاد کشید :

ـ تودیوانه شدی دختر؟ اویك‌مردمحترمی‌است.. تنها کسی است که میتواند تورا خوشبخت کند. این چه‌مسخره بازی است که در آورده‌ای؟

گریه کنان گفتم :

- پدر.. پدر .. من نمی‌خواهم ازدواج کنم .. چرا میخواهید مجبورم کنید.؟ من برای زندگی زناشوئی آماده نیستم ..

پدرم بدون اینکه حرفی بزند. ازاتاق بیرون رفت و من باعجله خودرا بخانه پروین رساندم همانطور که انتظار داشتم، جوادرا در کتابخانه پدرپروین غرق در مطالعه‌دیدم. سلام کردم. سربرداشت. درسکوت نگاهم کرد. مانند این بود که‌شخص تازه‌ای‌رامی‌بیند.

بعد بدون اینکه‌جواب‌سلامم‌رابدهد گفت:

- شما گریه کرده‌اید؟

بازبغضم ترکید. هق‌هق کنان جوابدادم:

- مرا راهنمائی کنید. پدرم. مادرم. میخواهند مرا بزور شوهردهند. یك‌مرددیوانه. من‌ازاومتنفرم. بمن‌بگوئید چکار کنم!

با کلامی که گوئی از اعماق چاهی بگوش‌می‌رسید، بارنگی پریده که برای من عجیب برد و بالرزشی آشکار، گفت:

ـ خانم، باسرنوشت نمی‌توان جنگید.. اگر سرنوشت شماجز این باشدپدرومادرتان قادرنخواهند بود که سرنوشت شمارا تغییردهند.

باعصبانیت گفتم:

ـ شما مرتب از سرنوشت صحبت می کنید.. چه سرنوشتی.. سرنوشت من‌همان‌است که‌پدرومادرم برایم‌تعیین می کنند. جزاراده آنها، سرنوشت دیگری برای من وجود ندارد.

باآرامش‌تمام‌پاسخداد:

ـ اشتباه می کنید.. چیزبرتر، بالاتر، قدرتمندتر از اراده پدرو مادرتان وجوددارد.همان چیزی که من اسمش‌را نصیب و قسمت و یاسرنوشت گذاشته‌ام..

دیدم بااین نویسنده، باانتقاد عجیبش نمی‌توان کنار آمد...اوهم‌نمی‌توانست‌بمن کمک کند... تصمیم گرفتم‌تاآنجا که قدرت دارم از ازدواج سرباز زنم.

سه‌روز دیگر گذشت. دراین سه‌روز، پدرومادرم، با

تمام قوا سعی میکردند مرا راضی بازدواج کنند . . تاجر دیوانه‌وضع که بعلت امتناع من، تمنایش بیشتر شده بود، با سماجتی زیادتر از پیش، هر روز باپدرم ملاقات‌میکردوهرروز میخواست که ازدواج رابجلو بیاندازند، اما پدرومادرم‌مردد بودند، نمی‌دانستندچکار کنند. مادرم جانب‌مرا گرفته‌بود واز من دفاع میکرد وپدرم سرسختانه میخواست که من باناصر ازدواج کنم. این‌موضوع موجب نزاع‌های‌پی‌درپی‌وتشنجات پرسروصدائی‌درخانه‌ماشده بود. هرروز که‌بخانه‌بازمیگشتم، آهسته‌وپاورچین، پشت دراتاق‌آنها میرفتم وبحرف‌هایشان و دعواهایشان که‌بنظرمی‌رسید، هرگزپایانی ندارد، گوش‌فرا می‌دادم. دریکی‌ازاین‌روزها، بنحوعجیبی برجای‌خودخشك شدم. تصور کردم،در خواب‌هستم. خیال کردم‌آنچه که‌می‌شنوم رویائی بیش نیست. مادرم میگفت:

- دیروز تلفن کردند. خواستگار یك نویسنده جوان است. درمحلات کار میکندفعلاً آهی‌در بساط ندارد ولی‌میگویند آینده‌اش درخشان است.

پدرم فریاد کشید:

- به! به! همین کارم مانده است که‌دخترم را بیك آدم خیالباف شوهر بدهم.. به‌یك شاعر. چه میدونم نویسنده .. مگرداستان‌نویسی‌هم شغل‌شد؟

تمام بدنم میلرزید. قادر نبودم بایستم. به‌دیوار تکیه کردم تازمین‌نخورم.. جواد.. مردی که‌مورد علاقه من بود بخواستگاریم آمده‌بود. دیگرچه‌غمی‌داشتم. می‌بایست‌هرطور شده، این ازدواج عملی شود.. چند لحظه بهمان حال فکر کردم وبعدبطورناگهانی‌تصمیم‌خودرا گرفتم، براعصابم‌مسلط شدم. دراتاق راباز کردم و بداخل رفتم. هم‌مادرم هم‌پدرم‌با تعجب بطرف من‌برگشتند. گفتم:

- خیلی متاسفم کدسرزده‌واردااتاق شما شدم ولی ولی بایدبگویم که‌اگرقراراست‌من‌ازدواج کنم، فقط همسرجواد می‌شوم و اگر بااین‌وصلت‌موافقت‌نکنید، تاپایان عمرشوهر نخواهم کرد.

برقی درچشم‌های‌مادرم درخشید. رنگ‌پدرم‌ازخشم‌سیاه شدومن‌خونسردازاتاق بیرون‌آمدم..

☆ ☆ ☆

روز بعد جواد ، باتفاق دوخواهرش بخانه‌ما آمد . ولی همانطور که حدس میزدم ، در کمال یاس و ناامیدی، پدرم باخشونت باآنها روبرو شد. از جواد ایرادهای غریب ودورازعقلی گرفت. ازاوخانه خواست اتومبیل وپول‌وثروت خواست وجواددرمقابل‌تمام این‌پیشنهادات فقط سرتکان داد! فقط آرام وناامید گفت:

ـ متاسفم جزعلاقه‌قلبیم‌چیزی‌ندارم که بدخترتان‌هدیه کنم وباهمان یاس، درحالیکه سرش راپائین انداخته‌بود از خانه مابیرون رفت.

دوروز بعدبخانه پروین‌رفتم.. بجواد گفتم که دوستش دارم و گفتم که جزبا او باهیچکس دیگر ازدواج نخواهم کرد.. جواد باهمان آرامش بچشمانم نگریست، دستهایم‌را میان دستهایش گرفت و گفت:

ـ دیدی باسرنوشت نمی‌توان جنگید؟ حتی‌تلاش من برای تغییر سرنوشت توبه‌نتیجه‌ای نرسید..

دیگر بکلی ناامیدشده‌بودم. اندوه‌باهمه سیاه‌جرارش،

قله بلند قلبم را تسخیر کرد.. ویکباره یك تصمیم حیرت انگیز،
یك تصمیم غیرعادی گرفتم. میخواستم تارك دنیا شوم! باپدرم
صحبت کردم و گفتم، فقط درصورتی حاضرم با ناصراز دواج بکنم
که اجازه دهد، سه سال بیکی از کشورهای اروپائی مسافرت کنم
پدرم که تصور میکرد سرانجام من راضی شده‌ام، قبول کرده
وسایل مسافرتم را فراهم کرد. من به آلمان رفتم و مشغول
گذراندن دوره پرستاری شدم. سه سال بعد که من لیسانس
پرستاری را گرفتم و نرس شدم، باستخدام یکی از بیمارستان
های دور افتاده در آمدم وطی نامه‌ای بپدرم اطلاع دادم که
ایران را، اوو مادرم را وهمه گذشته‌هایم رافراموش کرده‌ام
وهرگز بایران باز نخواهم گشت.. دراین نامه آدرسم رانیز
ذکر نکردم. واقعا برای من گذشته‌ای وجود نداشت. میخواستم
تمام عمرم را مثل یك زن راهبه، مثل یك دختر تارك دنیا،
صرف خدمت ببیماران نمایم. دیگر در قلب من جز یك گور
کوچك که نشانه عشقی دور از یك نویسنده جوان بود، چیزی
باقی نبود. وبدینسان سالها سپری گشت. سالهائی دراز.. پیر
مرد زمان کوله‌بار ایام را بدوش داشت ودر کوره راه زندگی

پیش میرفت.. بهارها سپری میشد و تابستانها بپائیز می گرائید و زمستانها فرامی‌رسید.. من دیگر هیچگونه خبری از تهران نداشتم.. نمیدانستم آیا پدر و مادرم زنده‌اند یا نه؟ از جواد هیچگونه خبری نداشتم. حتی قیافه و فرم شهر تهران را فراموش کرده بودم.. صبح تا شب با جدیتی خستگی ناپذیر در بیمارستان کار میکردم و شب وقتی به‌خانه میامدم (البته غیر از آن شبهائی که در بیمارستان کشیك بودم) آنقدر خسته و کوفته بودم که بلافاصله بخواب میرفتم..

یکروز غروب. از آن غروب‌های پائیز که غم بیهوده و بی‌دلیلی بر قلب انسان چنك میاندازد ، از بیمارستان بیرون آمدم. درخت‌های باغ بیمارستان، بطور دل انگیزی قشنك بود. رنك‌های زرد تند، قرمز تند و سبز کمرنك که با هم قاطی شده بود، زیبائی خیره کننده‌ای بباغ بیمارستان بخشیده بود. برك هائیکه باطوفان شب قبل بتاراج رفته وروی زمین ریخته بود ، زیر پای من خش‌وخش صدا میکرد. دربان بیمارستان کلاهش را بحالت احترام برداشت و همانطور که در را باز میکرد گفت :

- خانم چندساعت‌است که مردی‌انتظارشمارامیکشد. معذرت میخواهم ازاینکه اجازه نداشتم اورابیمارستان راه دهم، آنطرف خیابان‌ایستاده است...

حتما قوم و خویش‌یکی‌ازبیماران بود که‌برای‌سفارش بیمارش میخواست بامن ملاقات کند، ازدربیمارستان بیرون آمدم سایه‌ای که‌بیك رویا و خیال‌مینمود، آهسته‌بمن نزدیك شد و گفت:

- پروانه!

شتابزده‌روی بر گرداندم. آه. خدای من چه‌می‌دیدم. این جوادبود، جواد باموهای فلفل نمکی، باهمان آرامش، باخنده‌ای امیدبخش...

بدون توجه خودرادرآغوشش‌افکندم، فراموش کرده بودم که‌بااو بیگانه‌ام. پس‌ازسالهادوری، پس‌ازسالهافراموشی، اینك یك هموطن، یك ایرانی، یك دوست عزیز، یك مرد دلخواه را جلوی رویم می‌دیدم.. بدون اینکه خود خواستم باشم، اشك، تندبی آرام‌روی گونه‌هایم‌میلغزیدوفرومیریخت.. جواد موهایم رانوازش کرد و گفت:

ـ پروانه. آرام باش. پروانه ساکت باش. خواهش میکنم. مردم ما را نگاه میکنند. آرام باش.

با او بکافه‌ای رفتیم. او شمرده شمرده برایم تعریف کرد که پدرم بر اثر یک سکته قلبی در گذشت و مادرم اینک در تهران با او زندگی میکند. برایم شرح داد که او روزنامه نگار موفقی شده که در تمام محافل تهران برایش احترام زیادی قائل هستند. برایم گفت که ماهها است در جستجوی من برآمده و تمام شهرهای آلمان را زیر پا گذاشته است و حالا .. حالا که مرا یافته، حالا که مانع بزرگ ازدواج ما برطرف شده.. آمده است تا با من ازدواج کند. آمده است تا مرا با ایران باز گرداند.. او گفت که مادرم چشم انتظار بدر دوخته تا کی من و او بخانه باز گردیم.

او حرف میزد و من اشک می‌ریختم.. پس از سالها، اینک که از دروازه زرین جوانی گذشته بودم، شانس بمن روی آورده بود.. حالا معتقد شده بودم که حقیقتا سرنوشتی وجود دارد، سرنوشتی برتر از قدرت پدر و مادرم..

قرار گذاشتیم، باهم بخانه برویم.. و همینکار را هم کردیم.. او ساعتها در اتاق من، قدم زد، بدر، دیوار، عکس‌ها

و کتاب‌های من نگریست. فکر کرد و بعد بساعتش نگاه کرد و گفت:

ـ خوب. پروانه من میروم. فرداصبح توبیمارستان برو واستعفا بده. منهم ترتیب گذرنامه تورا میدهم و ساعت یازده بدنبال تومیایم تا باهم بخانه برگردیم و ببینیم کدام وسایل رابایدهمراه خود ببریم و کدام وسایل رابایدبفروشیم.

اورفت و من آنشب تاصبح حتی یك لحظه هم خواب بچشمم نیامد. تاصبح فکرمیکردم، بخودم، به زندگیم، به گذشته‌ام، براهی که‌درپیش داشتم. باینکه چگونه‌سرنوشت پس از ده‌سال یار من واو رابهم‌پیوندداد.. نزدیکی‌های‌صبح بود که‌درخانه‌ام‌را کوبیدند.. سراسیمه‌ازجاپریدم‌وبطرف در رفتم. خیال میکردم جواد است. همینکه دررا گشودم، مثل برق گرفته‌ها، تکان شدیدی خوردم و برجای خشکم زد.. خیره‌خیره‌بکسی که‌درآستانه‌درایستاده بود، نگاه‌میکردم.. باپشت دست چشم‌هایم را می‌مالیدم و نمی‌توانستم باور کنم. کسی که در آستانه‌درایستاده ناصراست. همان تاجر دیوانه‌وضع.. اوهمانطور با نگاه پوك‌وتهی خود که‌رنك‌جنون‌داشت،

من نگریست و می‌خندید.. بالکنت زبان گفتم:

با.. با.. چه.. کسی کار داشتید.؟

باهمان وضعی که ده سال پیش درخانه پدرم سخن گفته بود، خنده کنان گفت:

- آه. میدونی. خیلی. دنبال تو گشتم. حا. حالا تورا پیدا کردم. با. بایدزن من بشی. پدرت. بمن بدهکار بودو بجای بدهی خودش تو. ترا بمن داد.

وبعدمرا ازجلوی در کنار زدوداخل شد. ازشدت هراس قلبم از تپیدن ایستاده بود. رنگ بچهره نداشتم. زانوهایم میلرزید و احساس سرما میکردم.. واقعا این مرد دیوانه بود. کتش را درمقابل چشمان حیرت زده من از تن بیرون آوردوروی تخت خواب انداخت. چوبی را که من معمولا سرآن کهنه می‌بستم و تاقم را گرد گیری میکردم بدست گرفت وباحالت ترسناکی گفت:

- که.. که از دست من فرار. فرار میکنی. میائی اینجا. بین این کافرها. حا. حالا بتومی‌فهمانم که تو بایداز این ببعدچطوری ازمن اطاعت کنی. آره اطاعت

کنی.

وباچوبی که‌دردست داشت‌محکم بکمرمن کوبید،درد شدیدی در کمر خود احساس کردم، چشمانم سیاهی رفت، خودم راباآنطرف تختخوابم انداختم و فریاد زدم:

دیوانه، احمق. من تورا نمی‌شناسم. من‌تو را تحویل پلیس میدهم. تو بزوروارد خانه من شده‌ای.

خندید ..

ـ اهه.هه.هه.پلیس.پلیس.من.ازهیچی‌نمی‌ترسم.آره نمی‌ترسم

وباز بطرف من‌حمله کرد. اما قبل ازآنکه این بار بتواند، ضربه‌ای بمن بزند، کسی از پشت سردستش‌را گرفت. آه. خدایاجوادبود.مرد محبوب من.. ناصربه‌عقب برگشت، اوهرگز جواد راندیده‌بود ونمی‌شناخت. اماهمینکه‌چشمش باو افتاد گفت :

ـ اهه. این دیگه کیه. این. اینجا. چی‌میخواد.

جواد بدون معطلی، سیلی سختی بگوشش زد. ناصر باچوب باوحمله کرد.. جدال سهمگین بین آنهادر گرفت.

ناصر خیلی قوی‌تر از جواد بود. ضرباتش پی‌درپی بر سر و صورت جواد فرود می‌آمد.. جواد بکلی گیج شده بود، منگ شده بود. تلو تلو میخورد. معهذا با تمام قوا سعی میکرد از خودش دفاع کند. دیدم اگر وضع بهمین منوال بگذرد، جواد بدست این مرد که عقل درستی ندارد، کشته خواهد شد. بطرف تلفن دویدم و باداره پلیس تلفن کردم و کمک خواستم.. وقتی صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس را شنیدم که جواد سرش را میان دو دستش گرفت و روی زانو خم شد و ناصر نفس نفس زنان و چوب بدست بطرف می آمد. در همین لحظه افراد پلیس وارد اطاق شدند. ناصر با آنها هم گلاویز شد، فریاد میزد و میگفت:

- این دختر مال منست. پدرش این دختر را بمن فروخته است. ولی افراد پلیس حرف‌های او را نمی‌فهمیدند. او را بجرم ایراد ضرب و ورود بدون اجازه بخانه مردم و مجروح ساختن یک روزنامه نگار مشهور که مهمان دولت آلمان بود، تحت تعقیب قرار دادند و بزندان انداختند. من و جواد هم با یکدیگر ازدواج کردیم و بتهران آمدیم. بهمین دلیل است که حالا به سرنوشت معتقدم..

همسر دوست من سکوت کرد. بحثی که از اول شب در مورد بودن یا نبودن سرنوشت آغاز شده بود، با این ترتیب بپایان رسید. دیگر هیچکس از مدعوین، آنهائی که باوجود سرنوشت شدیدا مخالفت میکردند، حرف نمی‌زدند و سکوت کرده بودند. من از موقعیت استفاده کردم. دست دوستم جواد را گرفتم و بگوشه‌ای کشیدم و گفتم:

- جواد، می‌توانم سرگذشت تو و خانمت را بصورت یک داستان واقعی بنویسم ؟

جواد خنده کنان جواب داد:

- مختاری، هرطور که دلخواه توست رفتار کن.

پایان

سوگند خون

خورشیدواپسین لحظات روز را میگذراند. از خط الرأس زنجیری کوههای بهم پیوسته، تا انتهای آن صحرای دور در سکوت وخاموشی حزن انگیز غروب فرورفته بود.

چنین بنظر می رسید که خورشید، درافق در پس کوههای بهم پیوسته غرق میشود

نسیم ملایمی که کم کم برشدت وزشش افزوده میشد، میرساند که بزودی طوفانی سهمگین آغاز میشود.

آسمان رنك خون داشت و در دوردستها چند پاره ابر سیاه بچشم میخورد .

دوسوار ازسینه تپه‌ای سرازیر شدند وبرای چندلحظه صدای سم اسبهای آنها خاموشی هراس انگیز بیابان را درهم ریخت. یکی از دوسوار بسیار جوان بود. بادموهای خرمائی رنگش را درپیشانی او پخش کرده بود ودستمال سبزرنگی که بگردن بسته بود، مانند پرچمی تکان میخورد.

سوار دیگر پیرمرد بود. اما پیرمردی تنومند وچابك و ورزیده که گذشت زمان نتوانسته بود خللی به اندام ورزیده و بازوهای ستبر وسینه عریضش وارد کند. هردومسلح بودند وهردو دوطپانچه دسته صدفی از کمرشان آویزان بود. اسب پیرمرد شیهه کشید وسردودست بلندشد.

مردپیر که نامش «جانسون» بود به‌مرد جوان که پسر او بودو «بوك» نام داشت گفت:

ـ بوك.. تصور میکنم حادثه‌ای درشرف وقوع است. در اطراف ماحتما اسب‌وجود دارد وگرنه اسب من بیهوده شیهه نمی کشید. شاید پشت آن تپه‌ها چند نفری کمین کرده‌اند.

بوك نگاهی باطراف انداخت و خندید:

ـ پدر... چه کسی جرأت دارد بما نزدیك شود. اسم شما در سرتاسر این سرزمین بااحترام برده‌میشود. همه مردم شمارا دوست دارند بنابراین این تصورشما درست نیست. شاید بادبوی اسبی رااز چندفرسنگی بمشام اسب شمارساند، واو شیهه می کشد.

مرد پیر دستی به یال اسبش کشید و گفت:

ـ گوش کن بوک... من وقتی پا باین سرزمین گذاشتم، هرگز قصد ماندن و اقامت کردن در مغزم نبود من مرد آزاده‌ای بودم که از شهری به شهر دیگر میرفتم و هر چند روز عمر را در جائی سپری میکردم چون همواره طپانچه من بخاطر دفاع از بی گناهان و ستمدیدگان بصدا درمی آمد، نام من بر سر زبانها افتاده بود و بمن «جانسون پا کدل» لقب داده بودند.

آنروزها این سرزمین، مورد تاخت و تاز سرخ پوستها، ماجراجویان و شلوغ کش‌های حرفه‌ای بود هیچکس نمی‌توانست بخود آنقدر اطمینان داشته باشد که صبح که از خانه بیرون می‌آید، شب هنگام، باز بخانه برگردد. هر ساعت صدای شلیك گلوله‌ای طنین می‌انداخت و هر روز چند نفری بخاك و خون می‌غلتیدند، راهزنان راه‌های فرعی و اصلی این سرزمین را مناسب ترین مکان برای تاخت و تاز تشخیص داده بودند و هفته‌ای نمیگذشت یك کالسکه مسافربری مورد دستبرد راهزنان قرار نگیرد.

این راهزنان که از سنگدل ترین بی رحم ترین و خشن

ترین انسانها بودند، تنها به‌سرقت اموال مردم اکتفا نمی کردند، کودکان را می کشتند، پیرمردان را به اسبها می‌بستند و زنان را با تیراندازی و تمسخر آزار می‌دادند و باین وسیله تفریح میکردند.

جانسون بدون توجه باطرافش برای پسر جوانش صحبت میکرد انگار فراموش کرده بود که چند لحظه قبل وقوع حادثه‌ای را احساس کرده بود.

درهمان هنگام که آنها میان آن دشت وسیع اندکی توقف کرده بودند تا اسبها یشان دمی بیاسایند و آندو نیز صحبت میکردند، لوله‌تفنگی ازمیان صخره کوچکی که‌در نزدیکی آنها قرار داشت بیرون آمد. تاریکی فرامی‌رسید و لوله‌تفنك آماده غریدن بود. ولی جانسون همچنان به‌حرف زدن ادامه میداد:

ـ بله‌پسرم.. تصدیق میکنی که در چنین جائی اقامت کردن بیهوده بود ومن هم قصدنداشتم در اینجا اقامت کنم، زیرا اگرچنین تصمیمی میگرفتم، مجبور بودم با نیمی‌ازمردم نیمه‌وحشی و ماجراجوی این شهر بجنگم.

من‌از جنگیدن هراسی نداشتم. ولی... خوب معلوم است دلم هم نمی‌خواست بیهوده به‌جنگم. آنهم یك تنه و تنها.

درست یك چنین غروبی بود که من به‌نزدیکی شهر «اوهایو» رسیدم. بی‌خیال زیرلب آهنگی زمزمه میکردم و بطرف شهر می‌رفتم. که ناگهان دیدم یك کالسکه مسافری بسرعت اسب می‌تازد و چند مرد نقابدار هم آنرا تعقیب میکنند.

من هنوز بدرستی متوجه ماجرا نشده بودم که‌مردان نقابدار کالسکه را متوقف‌ساختند و باشلیك‌دو گلوله‌سورچی آنرا کشتند.

آنگاه دررا گشودند ومسافرین را مجبور کردند که پیاده شوند در میان مسافرین دختر جوان و زیبائی بود که فوق‌العاده وحشت زده شدومی‌ترسید، معهذاشجاعت واز خود گذشتگی عجیبی نشان داد.

وقتی رئیس مردان نقابدارباونزدیك شدتا گردن بند جواهری را که‌بگردنش بسته بود، باز کند اوسیلی محکمی

بگوشش زد. مرد که انتظار نداشت از دختر جوانی سیلی بخورد سخت عصبانی شد و دستور داد موهای او را به دم اسب ببندند.

من فورا متوجه شدم که اگر اندکی غفلت کنم و کمی دیر بکمك مسافرین بشتابم، دختر بیچاره روی سنگ‌های تیز بیابان تکه‌تکه خواهدشد. بهمین دلیل بود که رکاب کشیدم و به‌تاخت بآنها نزدیك شدم.

قبل از آنکه مردان نقابدار متوجه حمله من بشوند، بادو اسلحه خود آنها را تسلیم کردم و مجبورشان ساختم که طپانچه‌های خود را بزمین بیاندازند.

آنوقت بیکی ازمسافران دستور دادم موهای دختررا که بدم اسب گره‌زده بودند، بگشاید.

وقتی دختر آزاد شد، اموال آنها راپس دادم. درهمان موقع که مشغول سوار کردن مسافرین بودم، یکی از مردان نقابدار باکاردی که بدستش بسته شده‌بود بمن حمله کرد.

اما قبل‌ازآنکه بمن برسد، باشلیك دو گلوله بزندگی

او خاتمه دادم.

مرد فریادی از درد کشید وروی زمین درغلتید.

رئیس مردان نقابدار ازاین فرصت استفاده کرد ولگدی زیر دست من زد که طپانچه ازدست من رها شد. نبردی سهمگین بین من وچهار مرد نقابدار در گرفت.

آنها باخشونت و بی‌رحمی بمن حمله میکردند. ولی من پس از سالها نبرد و جدال باشلول بندهای مختلف آنقدر ورزیده شده بودم که با این حملات از پای در نیایم.

دومرد نقابدار باضربات مشت من ازپای در آمدند و فقط دو نفر باقی ماندند. یکی از این دونفر که همان رئیس نقابداران بود، مانند غولی عظیم الجثه و قوی بود.

مشت‌های او چنان پائین می‌آمد که اگر یکی ازآنها بچانه یاسرمن اصابت میکرد، کارم را میساخت.

مرد دیگر که بخطر ناکی یك پلك زخمی بود، ناجوانمردانه مرتبا ازپشت سرحمله میکردو دریکی ازهمین

حملات بود که با کارد کتف مرا مجروح ساخت. من چند دقیقه دیگری هم مقاومت کردم.

ولی بر اثر خون ریزی زیاد کم کم قدرتم را از دست دادم. چشمانم سیاهی میرفت و داشتم از پای در می‌آمدم که یکی از مسافرین کالسکه تفنگ سورچی را برداشت و فریاد کشید:

- اگر تکان بخورید هر دو نفرشما را میکشم..

مرد غول‌پیکر دست باسلحه برد و با کمال تعجب دیدم که او با دست چپ تیراندازی میکند همان موقع که او میخواست تیراندازی کند، من تمام قدرتم را در پایم جمع کردم و با لگد زیر دست او زدم. وقتی اسلحه از دستش افتاد، مرد مسافر گفت:

- زود سوار اسبهایتان شوید و از اینجا بروید و گرنه..

مرد تنومند بطرف من برگشت و غرید:

- تو.. تو پسر مرا کشتی.. من انتقام او را از تو خواهم گرفت.

بعد سوار اسبش شد و با سرعت همراه مرد دیگر از آنجا دور شدند مرد مسافر اسب مرا بدنبال کالسکه بست و جای خودش را بمن داد و خودش هم بجای سورچی بیچاره نشست و بطرف شهر راندیم. در بین راه من بر اثر خون ریزی زیاد از هوش رفتم وقتی چشم گشودم، خود را در اتاقی زیبا و مجلل یافتم و همان دختر زیبا را مشغول پرستاری از خودم دیدم. من یك هفته در آنجا بسر بردم و . .

بوك بمیان حرف پدرش دوید و خنده کنان گفت: .

- بله.. بقیه ماجرا را خودم میدانم، تمام ششلول بندها را با کمك رعیت های آن دختر از بین بردید و شهر را امن و امان ساختید و مردم هم شما را کلانتر کردند و بعد از مدتی با آن دختر خانم زیبا که اکنون مادر من است ازدواج کردید.

جانسون پیر سرش را به ملایمت تکان داد و گفت :

- خوب برویم.. از آن روزگار خیلی میگذرد، اما اگر مسخره ام نکنی میگویم همیشه در دلم احساس بدی نسبت بآن راهزن چپ دست داشته ام. زیرا او تنها کسی بود که من نتوانستم

دستگیرش کنم و تسلیم عدالتش نمایم، هرچندوقت یکبار از غفلت من استفاده میکرد و بشهر حمله مینمود، چند نفر را میکشت و یکی را زخمی میکرد و به آن مرد زخمی پیغام میداد که بمن بگوید:

سرانجام انتقام پسرم را از تو خواهم گرفت.. بالاخره تو را خواهم کشت.

پسرم از آن موقع من همیشه احساس میکنم. که سایه‌ای مرا تعقیب میکند و.... تفنگی که از میان صخره بطرف آنها رفته بود غرید.

صدای شلیك گلوله در کوهستان طنین انداخت و جانسون پیر از روی اسب بزیر افتاد و خون تمام پیراهنش را قرمز نمود.

بوك سرعت از اسب پائین پرید. سر پدر پیرش را بدامن گرفت.

جانسون لبخند تلخی زد و گفت:

- پسرم.. ناراحت نباش.. بالاخره از بلائی که می‌ترسیدم بسرم آمد.. او مرا کشت..

جانسون از سخن بازماند. چشم‌هایش بسته شد بوك فریاد زد:

ـ پدر.. پدر.. صدای مرا میفهمی

اما دیگر بیهوده بود جانسون مرده بود. بوك با تاثر فراوان ازجای برخاست. به‌صحرا نگاه کرد که درخاموشی غنوده بود. به کوهها که همچنان سرد وخاموش سر بآسمان کشیده بودند درسایه‌افق دو سوار را دید که بسرعت اسب می‌تاختند تعقیب کردن آنها کار بیهوده‌ای بود. با زحمت و اندوه زیاد شروع به‌حفر گوری کرد.

جسد پدرش‌را درون گور گذاشت. آنگاه دردشت به جستجو پرداخت وچندتکه چوب خشك پیدا کرد و آنرا با تکه کوچکی بهم‌بست ومانندصلیبی روی گورپدر گذاشت. بعدا بحالت‌احترام‌مقابل گورایستادوچند دقیقه‌ای‌سکوت کرد و ناگهان‌مانندیوانه‌ها فریاد کشید:

ـ خدایا.. فریادمرا میشنوی.. من‌بخون پدرم.. باین خونی که دستهای‌مرا رنگین کرده است سوگند میخورم که تاقاتل اورا پیدا نکنم‌آسوده ننشینم.

اشك در چشمهایش حلقه زد . در مقابل گور زانو زد ساعتها گریست دیگر شب فرارسیده بود وصحرا در خاموشی و تاریکی مطلقی فرورفته بود.

بوك ازجای برخاست وسوار اسبش شد و در حالیکه اسب پدرش را یدك می کشید، روانه شهر شد.

☆ ☆ ☆

اززوز بعد بوك برای یافتن قاتل پدرش مشغول جستجو شد. تاشب تمام نقاطی را که تصور میکرد قاتل در آنجا باشد، گشت اما هیچکس ازمردی که بادست چپ تیراندازی کند خبری نداشت. شب هنگام، درست همانموقعی که از جستجو ناامید شده بود وقصد بازگشت بخانه را داشت یك گاریچی پیر که از فرط مستی تلو تلو میخورد ، توجه او را جلب کرد .

این گاریچی برخلاف سایر تیراندازان وششلول کشان، اسلحه خودرا بطرف چپ کمرش بسته بود. بوك بطرف اورفت وجلویش ایستاد. مرد مست بدون توجه باوجلو آمد.

اما هنوز دوقدم دیگر برنداشته بود که سرش به سینه

بوك خورد. مردمست سرش را بلند کرد و نگاهی به بوك انداخت وفریاد کشید :

ـ آهای بچه.. ! از جلوی راه من کنار برو.. مگه.. مگه.. خون توی رگهات زیادی کرده.

بوك خونسرد و آرام گفت:

ـ پدر بمن بگو چرا اسلحه‌ات را بطرف چپ بسته‌ای ؟

مردمست باصدای بلند شروع بخندیدن کرد:

ـ اهه !. اینو نیگا کن.. حالا دیگه ما بازپرس پیدا کردیم.. پسر بتوچه که من چرا اشلولم را بطرف چپ میبندم. برو کنار.. ازسرراه من دورشو..

بوك بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد گفت :

ـ پدر.. منو ببخش.. من بدنبال یك تیرانداز چپ‌دست میگردم. یك مرد.. یك خوك کثیف که بادست چپ تیراندازی میکند، پدر منو ناجوانمردانه ازپشت سر هدف گلوله قرار داده. من میخوام . میخوام که انتقام خون پدرمو از اون

بگیرم.

پیرمردمست چنان قهقهه‌زد که چند عابر ششلول‌بند بطرف آنها آمدند.

کم کم برتعدادجمعیت افزوده میشد. مردم که‌بااین صحنه آشنائی‌داشتند ومیدانستند که‌بزودی جدالی سهمگین آغاز خواهد شد، بسرعت پنجره‌های خانه‌های خودرابستند وچراغ‌هارا خاموش کردند. جمعی‌از کافه‌ها بیرون‌ریختندو دو طرف خیابان برای تماشای حادثه‌ای که بزودی بوقوع میپیوست‌اجتماع کردند.

مردمست همچنان کدمی‌خندید گفت:

ـ حالا .. حالا خیال می کنیم من. پدر.. پدر تورو کشتم.

میخوای چیکار کنی‌بچه.. مگه ازجونت سیرشده‌ای ازسر راه من برو عقب و گر نه چند تا گلوله حـرومت میکنم.

بوك که کم کم خونسردی خودرا ازدست‌میداد. ناچار بود برای‌اینکه بفهمد این‌مرد قاتل‌پدرش هست یا نه بزور

متوسل‌شود. معهذا گفت:

ـ نگذار من‌مجبورشوم باتوباخشونت‌رفتار کنم. بگو هنوز حرفش‌تمام‌نشده بود که‌مرد‌مست ضربه‌محکمی بامشت بشکم او نواخت. این‌ضربه موجب‌شد که‌بوك ازپشت‌سرروی زمین‌وداخل گودال‌آبی که‌براثر بارندگی‌شب‌پیش ایجادشده بود بیافتد.

صدای‌قهقهه‌مردمست‌مجددا بلندشد. مردم‌نیزخندیدند. بوك که خون‌جلوی‌چشم‌هایش‌را گرفته بود بایك‌خیز از جا بلند شدو باسر بطرف پیرمرد‌حمله کرد. اماپیرمرد کدعمری را درجنك‌وجدال گذرانده بود وبخوبی از حیله‌های جنك تن‌بتن خبر داشت، مانند گاوبازماهری، بموقع خودرا کنار کشیدو بوك باشدت‌هرچه‌تمامتر روی‌زمین‌افتاد. وقبل‌ازآنکه از روی زمین برخیزد، مردمست لگدی به‌گردنش زد.

بوك‌از شدت درد ناله کرد. نفس در سینه‌اش پیچید. باوجود این توانست پای مرد مست را بگیرد و بطرف جلو بکشد.

مردتعادلش را ازدست‌دادوروی‌زمین افتاد. حالانوبت

بوك بود كه كنك هائی‌را كه خورده بود سر اوتلافی كند.

گریبانش‌را گرفت وازجا بلندش كرد ودرهمان حین بادست چپ مشتی بگونه‌اش‌وبادست راست ضربه‌ای بپهلوی اوزد.

مردمست كه براثرپیری‌وزیاده روی‌درخوردن‌مشروب تاب مقاومت نداشت دست به‌اسلحه بردودراینجا بود كه بوك با كمال حیرت وتعجب دید كه‌مرددست‌راستش‌رابطرف چپ بدنش برد و اسلحه را بیرون كشید.

بوك كه‌فهمیداین مرد بادست‌چپ‌تیراندازی‌نمی كند، بلكه براثرعادت است كه‌اسلحه‌رابطرف چپ كمرش‌آویزان میكند، تصمیم گرفت، اورارها كندوبرودویااورابشام دعوت كرده‌وازاینكه باوبجدال پرداخته است، عذر بخواهد.

ولی دیگرخیلی دیرشده بود، چون دست مردباسلحه رسیده ودپریازود شلیك میكرد.

ناچاربسرعت‌وچالاكی طپانچه خودرابیرون كشید و دو گلوله بطرف مرد مست‌شلیك كرد.

بوك هیچ‌دست مردپیررانشانه گرفته‌بود.امامردبدبخت

فریادی کشید ودرخاك وخون‌درغلطید.

هنگامیکه بوك بالای سرمرد رسید ، با کمال تعجب مشاهده کرد، هردو گلوله‌او به‌دست پیرمرداصابت کرده‌است، اما گلوله‌ای نیز ازپشت‌سر بگردن مرد مست خورده وهمین گلوله موجب مرگش‌شده‌است.

مردم ازاینکه‌بوك پیرمرد مستی رابقتل رسانده است خشمگین شدند. حلقه جمعیت هرلحظه تنك ترمیشد و بوك فهمید که‌اگر حقیقت رابمردم‌نگوید، او راخواهند کشت. بهمین دلیل بود که فریادزد:

ـ آهای مردم.. شمامیدانید که‌پدرمرا، کلانتر شهر شمارا کشتند.. آیا پدر من کم بشما خدمت کرده بود؟ اورا یك‌تیراندازچپ‌دست کشت. من برای‌یافتن اوجستجومیکردم. چون این مرداسلحه خودش رابطرف‌چپ بسته‌بود، باومظنون شدم. همه شمادیدید که من‌فقط دو گلوله بطرف او شلیك کردم‌این دو گلوله‌هردو بدست اوخورده است، خودتان نگاه کنید این مرد با گلوله‌ای که از پشت سر باوشلیك شده، بقتل‌رسیده. پشت اوبطرف جمعیت بود. یکی از میان

جمعیت بطرف او تیر انداخته‌است.

مردم که خشمگین و ناراحت جلومی‌آمدند، کم کم عقب‌نشستند و باهم زمزمه کردند:

ـ «آرنیز»..آرنیز راهزن مکزیکی کلانتررا کشته است. فقط او بادست چپ‌تیراندازی میکند. او بود که مرتبا بکلانتر پیغام میداد که‌سرانجام‌اوراخواهد کشت..چنددقیقه قبل‌اورادیدیم که‌پشت‌سرجمعیت‌درپیاده‌رو کمین کرده‌بود..

بوك گفت :

ـ او.. اواز کدام طرف‌رفت... از کدام سمت‌رفت..

مردم بادست جاده‌ای را که بشهر تنسی ختم‌می‌شد، نشان دادند .

بوك دیگر معطل نکرد. بایك خیزخودش رابه‌اسبی که مقابل مهمانخانه‌ای بنرده بسته شده بود، رساند و روی اسب پرید وچهارنعل بطرف‌شهر تنسی تاخت.

درراه‌تمام‌قدرتش‌رادرچشم‌هایش‌جمع کرده‌بودتا بلکه اثری ازآرنیز راهزن مکزیکی بیابد. اما تاریکی‌شب‌مانع بود تااو چیزی را تشخیص دهد.

صبح هنوز آفتاب بدرستی طلوع نکرده بود کداووارد تنسی شد. خیلی خسته بود. یکشب بی‌خوابی و راه پیمائی طولانی بکلی او را از پای درآورده وقدرتش راتحلیل برده بود.

تابلوی یك‌مهمانخانه توجه او راجلب کرد. یکسره بطرف‌مهمانخانه رفت. افساراسبش‌رابدست دربان‌مهمانخانه داد تا به‌اصطبل‌ببرد. سپس خودش‌وارد مهمانخانه شدواتاقی خواست.

مردمهمانخانه‌چی نگاهی بسرووضع خاك‌آلوداوانداخت ونامش راپرسید. اگربوك خسته‌وخواب آلود نبود، بخوبی لرزش‌وتشویش‌صاحب‌مهمانخانه‌راپس‌ازشنیدن نام اومی‌دید. ولی باوضع نامطلوب وناراحتی کدداشت متوجه این تشویش نشد.

کلید اتاق‌شماره‌هفت‌را گرفت.وارداتاق‌شدودررابست وخودش راروی تختخواب انداخت.

وقتی‌بوك‌وارداتاق شد، صاحب مهمانخانه‌ازپله‌هائیکه بزیرزمین‌منتهی‌می‌شد، پائین رفت. درزیرزمین مردی‌خوابیده

بود. این شخص کسی جز «آرنیز» نبود! صاحب مهمانخانه بعجله او را از خواب بیدار کرد و گفت:

- آرنیز.. ارباب.. بلندشو. بلندشو. پسرجانسون باینجا آمده است.. بلند شو..

آرنیز که تمام شب را اسب رانده بود، غلتی زد و غرید:

- چیه.. چی شده کفتارپیر..!!

صاحب مهمانخانه که آرنیز اورا «کفتارپیر» صدامیکرد مجددا گفت:

- خوب گوش کن.. پسرجانسون کلانتر باینجا آمده است و هم اکنون دراتاق شماره هفت بسرمی برد.

آرنیز ازجاپرید انگاراشتباه شنیده است چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شد. گریبان صاحب مهمانخارا گرفت وفریاد زد:

- کفتارپیر اشتباه میکنی. او الان بجرم کشتن یك سورچی در زندان بسرمی برد. بله ویامردم عصبانی اورا بقتل رسانده‌اند.

گفتارپیر با بیچارگی نالید :

- باور کن آرنیز خودم اورا دیدم، خودم نامش را در دفتر مهمانخانه ثبت کردم، چرا نمی‌خواهی باور کنی؟ اگر قبول نداری خودت بلند شو وباتاق بالا برووواو راببین.

آرنیز بفکرفرورفت زیرلب گفت:

- او که مرا نمی‌شناسد.. او که تاکنون مرا ندیده است... بهتر است بمردان خود دستور دهم کلك اورا بکنند. اما... اما.. چه‌جوری.. در این شهر نمی‌توان بسادگی آدم کشت . .

آرنیز بامشت بکله خود کوبید نمیدانست چکار باید بکند. گفتار پیر که در حیله گری مانند روباه مکاری بود وشنید که آرنیز باخود چه‌میگوید، خندید و باچاپلوسی گفت :

- ارباب اینکه غصه ندارد.. حتما اوشب‌را بسالن خواهد آمد. در آنجاچند نفراز رفقای شما او را عصبانی میکنند. اوجوان است و زود از کوره‌درمیرود. بمحض اینکه عصبانی بشود، دست باسلحه‌خواهدبردوآنوقت مردان شما اورا بگلوله

می‌بندند. نماینده‌قانون هم‌هیچگونه اعتراضی نمی‌تواندبکند زیرامردان شمااز‌جان‌خودشان دفاع کرده‌اندواول اوبوده که طپانچه کشیده است!

آرنیز بادست به‌پشت کفتار پیر کوبید و فریاد کشید :

ـ آفرین... توبهترین‌دوست‌من وحیله گرترین روباه روی زمین هستی ..

بعد دست درجیب برد، چندسکه طلا بیرون‌آوردو در دست او گذاشت. صاحب‌مهمانخانه‌ازدیدن سکه‌هاچشم‌هایش برقی زدواز دربیرون رفت وآرنیز نیزباخیال راحت دوباره بخواب عمیقی فرورفت...

☆ ☆ ☆

درسالن‌مهمانخانه‌دودفضاراسیاه کرده‌بود. صدای‌قهقهه های‌مستانه مردان ماجراجو در زیر سقف آنجا طنین‌انداز بود .

گاهی‌فریادی‌بلندشنیده‌می‌شدوزمانی در سالن گشوده می‌شدومردی‌باضربت مشت‌ولگدبیرون‌پرتاب میگردید.

چند سیاهپوست باهم آهنگی میخواندند وپیانو می نواختند. اماصدای سازآنهادرمیان عربده‌های ششلول‌بندها. گم میشد.

بوك‌هنوز درخواب بودآرنیزدر گوشه‌ای‌ازسالن‌نشسته وپاهایش را که‌در چکمه‌های سیاه‌رنگی فرورفته بود، روی میز گذاشته وسیگار برك‌بزرگی دود میکرد.

آرنیز بیشتر ازپنجاه‌سال داشت. اما بازهم‌مانندوران جوانی تنومند، قوی‌هیکل وچابك بود. فقط چشم‌هایش کم سوشده بودوازفاصله بعید، نمی‌توانست تیراندازی کند. هیچکس از این عیب آرنیزاطلاع نداشت. وگرنه‌تاآن‌روز اورا کشته بودند. دراطراف میزی که آرنیز نشسته بود و سیگار دود میکرد، چند مردششلول بندنیز نشسته وهمه چشم‌هایشان را بپله‌هائی که بطبقه دوم مهمانخانه ختم‌میشد. دوخته بودند.

آرنیزدل درسینه‌اش‌می‌طپید. آرزوداشت تابوك‌هرچه زودتربه‌سالن بیایدو کشته شودتاخیال او راحت گردد.

باوجوداینکه تاریکی فرا می‌رسید، اماهنوز ازبوك خبری نبود . چند لحظه دیگرنیز سپری شد. بوك‌از صدای

همهمه وفریادها و قهقهه‌هائیکه ازطبقه‌پائین بگوش می‌رسید، ازخواب بیدارشد. خمیازه‌ای کشید و باتعجب باطراف نگاه کرد. گوئی بیاد نداشت که بکجاآمده است. بعدازاینکه دانست تمام روزرادرخواب گذرانده عصبانی شدوبسرعت از تختخواب پائین آمد. دست‌وروش راشست‌وطپانچه‌رابکمر بست واز اتاق بیرون‌آمد.

بوك هیچ توجه نکرد که طپانچه اوراخالی کرده‌اند ردر قطار فشنگش فقط پوکه فشنك موجود است اویکسره ازپله‌ها پائین‌آمد ووارد سالن پراز دودشد. کفتارپیرباديدن اوبطرف آرنیز دوید و گفت:

ـ ارباب.. اومد..همون پسرجوانی که می‌بینی، پسر چانسون کلانتر است. وقتی اوخواب‌بودمن‌باتاقش رفتم‌وتمام فشنك هایش رابرداشتم وبجای آن پوکه فشنك گذاشتم...

کفتارپیر باصدای بلندخندید وآنیزهم نتوانست از خنده‌خودداری کند.

بوك بی‌خبرازتوطئه‌ای که برای‌اوترتیب داده بودند، مقابل بار رفت و چون هنوز چیزی‌نخورده‌بود ، تقاضای یك

شیشه‌شیر و کمی نان کرد.

آرنیز موقع را مناسب تشخیص داد و به یکی از مردانش اشاره‌ای کرد. هنوز بوك نیمی از شیشه شیر و نان را نخورده بود که «داوید» همکار «آرنیز» کنار او قرار گرفت و با تمسخر فراوان گفت:

ـ آقاپسر..! اینجا که جای شیرخوردن نیست ..!؟ شیر را بچه خوب توی بغل مادرش میخورد!

بوك که با این حرف‌ها دیرزمانی بود، آشنائی داشت و میدانست که ماجراجویان و شلول بندهای حرفه‌ای تمام نزاع خود را اینگونه شروع میکنند، بدون اینکه جواب «داوید» را بدهد، لیوان شیرش را برداشت و از کنار او دور شد.

اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که بوب یکی دیگر از مردان آرنیز، پایش را جلو برد و به بوك پشت پا زد.

بوك با لیوان شیر بطرف زمین رفت و محکم بیکی از صندلی ها خورد و لیوان شیرش روی دامن یکی از مردها خالی شد. با این جریان صدای خنده مردم بلند شد. مردی که شیر روی دامنش ریخته بود، با عصبانیت از جا بلند شد و گریبان بوك را

گرفت ومشت محکمی زیر چانه‌اش نواخت.

بوك عقب رفت وبیارخورد. اواز فرط عصبانیت خون در چشم‌هایش جمع شد. دیوانه‌شد، مشتهایش را گره کرد وبسرعت بطرف بوب که باو پشت بازده بود، حمله برد. بوب که انتظار این حمله را داشت، بادست چپ، جلوی ضربه بوك را گرفت وبا دست راست مشت محکمی زیر چانه اوزد. بوك این بار بدون اینکه عقب برود، یك صندلی برداشت و آن را محکم بسر بوب زد.

بوب زانوهایش خم شدوروی زمین درغلطید، بوك بدون اینکه دقیقه‌ای ازوقت را تلف کند، بطرف آن مردی که بار اول باومشت زده بود، چرخید ویك ضربه بشکمش نواخت ودو ضربه دیگر پشت سرهم وپی درپی حواله فکهای چپ وراست او کرد. این مردهم بیهوش روی زمین درغلطید.

آرنیز که هیچ انتظار نداشت، یك پسر بیست ساله با این چابکی وزرنگی ازخود دفاع کند و بدون اینکه دست به اسلحه ببرد، دونفر را ازپای درآورد، بدونفر دیگر ازمردانش دستور داد که ببوك حمله کنند.

بوك پشتش بآنها بود ومتوجه حمله آنها نبود. اما قبل از اینکه آن دو نفر بسوك برسند، پیرمردی که مواظب جریان بود واز کارهای خلاف قانون واخلاق آن نیز اطلاع داشت، با فریادی بوك را متوجه جریان کرد.

بوك بسرعت بعقب برگشت وطپانچه خودرا بیرون کشید وگفت:

ـ اگر یکقدم دیگر جلو بیائید شلیك میکنم..

هردو مرد نگاهی بهم انداختند و باصدای بلند خندیدند. آنگاه یکی از آنها گفت:

ـ آقا پسر باطپانچه خالی شاخ و شونه میکشی؟!

در اینجا بود که بوك متوجه شد طپانچه او را خالی کرده‌اند. دو مرد جلو رفتند وخونسرد وآرام طپانچه بوك را گرفتند.

بوك که کاملا خودرا بی سلاح دیده بود، در یك موقعیت مناسب اسلحه یکی از مردانی را که کنار بار ایستاده بود، ازجلدش بیرون کشید و پشت یکی از میزها پرید.

آنهائیکه درسالن گردآمده بودند، بسرعت آنجا را

خالی کردند، حتی آرنیزهم ازآنجا بیرون‌رفت. دومرد پشت ستون‌های سالن کمین کردند وتیراندازی شروع‌شد.

بوك بادقت ومهارت‌فوق‌العاده‌ای تیرمی‌انداخت. بهمین دلیل بود که‌پس‌ازچنددقیقه‌یکی‌از دومرد کشته‌شدودیگری مانند گربه‌ای میان میزها خزید و از در سالن بیرون رفت.

بوك ازجا بلندشد. هیچ‌انتظار نداشت که در شب اول اقامتش درآن شهر، چنین ماجرائی پیش بیاید. نگاهی به خنجرچه‌ای که در دست داشت انداخت و آن را روی بار گذاشت.

درست درهمین‌هنگام، آرنیز واردسالن شد. روبروی بوك قرار گرفت‌و گفت:

- پسر..! تویکی‌ازرفقای مرا کشته‌ای.. عیدانی من کی هستم..؟

بوك جواب‌داد:

- من‌نمیدانم تو کی‌هستی.. ولی رفیقت تقصیر خودش بود که کشته‌شد.. من‌با اوکاری نداشتم.

آرنیز باخشونت فریاد کشید:

ـ توهم مثل پدرت قاتلی پدرت پسر مرا کشت من انتقام خودم را ازاو گرفتم وحالاهم تورا بجهنم میفرستم.. تا دیگر هوس تعقیب مرا بسرخود راه ندهی.

بوك بمحض اینکه فهمید آرنیز قاتل پدرش می‌باشد، بسرعت طپانچه‌ای را که روی بار گذاشته بود، برداشت و گفت:

ـ باپای خودت بسراغم آمدی.. یاباید مرابکشی ویا کشته شوی.. آرنیز به تلخی خندید وجواب داد:

ـ احمق منتظر بودم تا اسلحه بدست بگیری.. حالا من باخیال راحت تورامیکشم..

دریك لحظه هردو طپانچه غریدند صدای گلوله درسالن مهمانخانه طنین انداخت.

گفتار پیر که در گوشه‌ای پنهان شده بود و آندو را می‌نگریست، اول نتوانست بفهمد که کدامیك از دو دشمن تیر خوردند. زیرا هردوروبروی هم همچنان ایستاده بودند، چند ثانیه بیشتر طول نکشید که هر دو با هم روی زمین

درغلطیدند .

ازسینه آرنیز وازبازوی بوك خون جاری بود.

ناگهان درسالن گشوده شدو کلانتر ودستیارش وارد سالن شدند ودوازدهوان بالای سرآرنیز وبوك رفتند.

کلانتر بدستیارش گفت:

ـ کارما آسان گشت..او کشته شده‌است..پسرجانسون کلانتررا بپزشك برسان.. اگراوبداند که آرنیز را کشته و برنده‌جایزه‌بزرگی شده‌است، زودتر بهبود می‌یابد.

دستیارومعاون کلانترجواب‌داد:

ـاین آرنیز بیچاره‌نتوانست ازطلاهای دولتی که‌بسرقت برده بود،استفاده کند .

ـ بعد بوك را روی شانه انداخت و از سالن بیرون رفت .

☆ ☆ ☆

سه‌روز بعدبوك بایك‌خورجین‌طلا که‌جایزه دستگیری ویا کشتن آرنیز بود، بشهر خودمراجعت کردوچهارسال بعد رسما بجای‌پدرش کلانترآنجاشد..

پایان

پرویز قاضی‌سعید

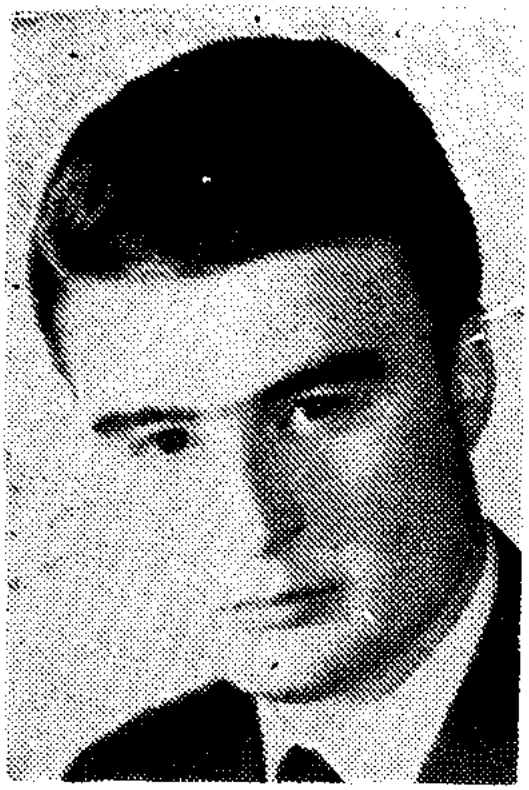

پرشور - خوش تیپ - بااحساس و خوشرو، جوانترین و محبوبترین نویسندگان داستان نویس معاصر است که در میان طبقه جوان علاقمندان بسیاری دارد. در هزار وسیصدوهیجده متولد شده ودهسال است که باجراید وزین و کثیر - الانتشار کشور همکاری میکند و بمناسبت خدمات فرهنگی از طرف مرکز فرهنگی ایتالیا کتباً تقدیر شده. داستانهای اوجذاب، شیرین و دوست داشتنی است وآنچه که جداگانه بصورت کتاب منتشر شددرمدت کوتاهی هریك چندبار تجدید چاپ شده. داستانهای(دلم‌نهاند میگیرد - چهارجانی‌خطرناك - دامی در جنگل - جاسوسه‌ای در برلین - عنکبوت سیاه - اسرارمرگ خانم آبیلا - قاتلی‌باابروی لنگه‌بدلنگه و ببوس وبکش) از بهترین‌آثار اوست که‌بوسیله کانون معرفت‌منتشر شده‌و«پشت‌آن‌مرداب‌وحشی» تازه‌ترین‌اثراوست که‌هم‌اکنون بطور پاورقی درمجله «اطلاعات بانوان» چاپ میشودوبزودی از طرف «کانون معرفت» انتشار خواهد یافت